



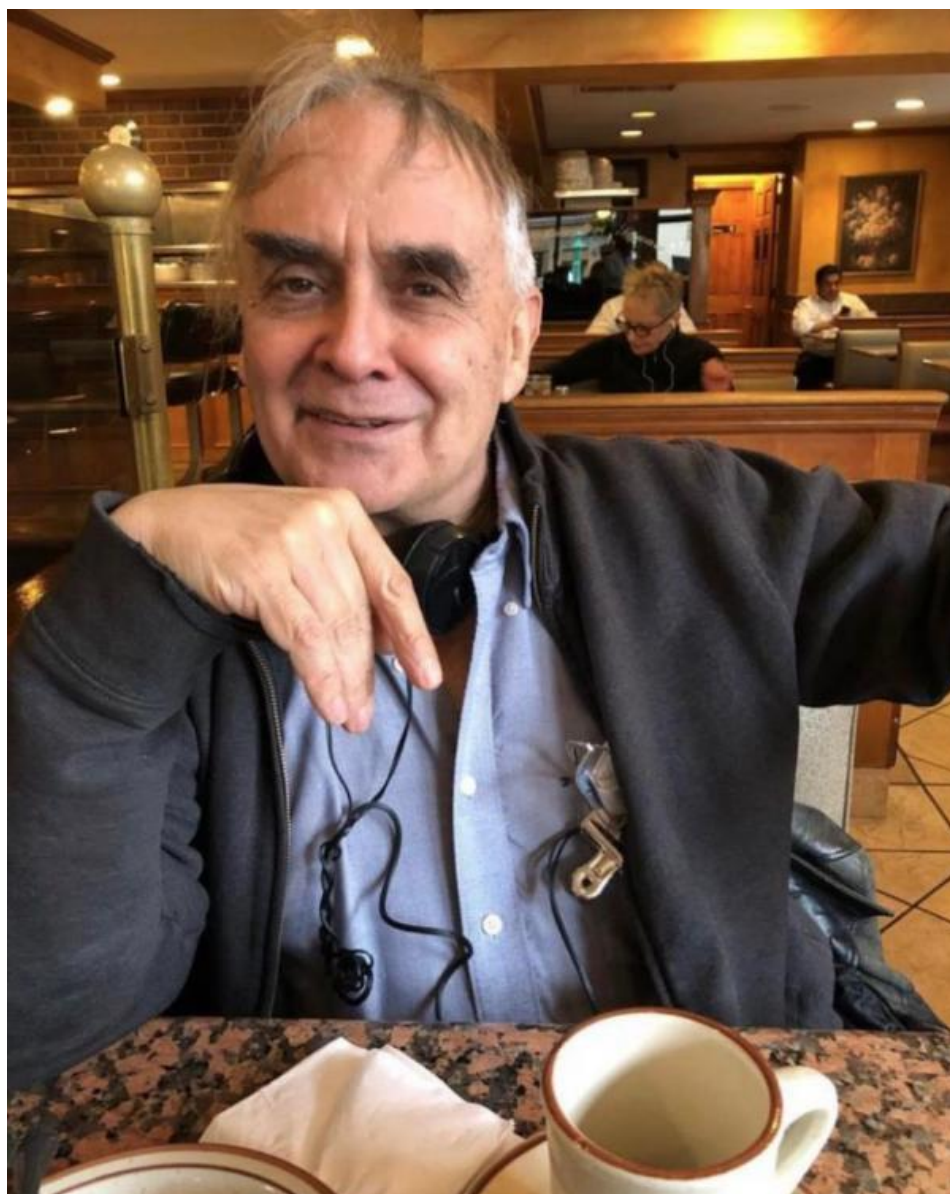
فصل چهارم

ضد سرمایه داری یا ضد امپریالیسم؟

خاستگاه‌های اقتدارکرا و فاشیستی ایدئولوژی ارتجاعی در دوره میان دو جنگ:

جنبش ملی انقلابی بولیوی

لورن گلدر



وبسایت لورن گلدنر:

<https://bthp۲۳.com/>

پیوند به منبع:

<https://libcom.org/article/agrarian-question-russian-revolution-material-community-productivism-and-back-loren-goldner>

کاسینو سکارینزی

آموزش سیاسی رادیکال لورن در اوایل دهه ۱۹۶۰، در متن مبارزات علیه تبعیض نژادی و هم‌زمان با اوج‌گیری «چپ نو» آغاز شد. در ایالات متحده، مسئله نژاد در مرکز سیاست قرار داشت و در کنار مبارزات سیاه‌پوستان، بخشی از لیبرال‌ها همچنان به حزب دموکرات ایالات متحده و لیندون بی. جانسون به‌مثابه ادامه‌دهنده سنت فرانکلین دی. روزولت امید بسته بودند. اما مداخلات نظامی ۱۹۶۵ این پیوند را گسست و به پیدایش چپ نویی انجامید که از دموکرات‌ها فاصله گرفت. مخالفت با جنگ ویتنام نیز رادیکالیسمی توده‌ای آفرید؛ چنان‌که فرار گسترده از سربازی، به‌مثابه شکلی از شورش اجتماعی، پیش‌درآمدی بر «۱۹۶۸» آمریکایی بود.

لورن با حزب پلنگ سیاه آشنا شد و به «باشگاه‌های سوسیالیست مستقل» (بعدها «سوسیالیست‌های بین‌المللی») پیوست که نقدی بر استالینیسم، مائوئیسم و جهان‌سوم‌گرایی ارائه می‌کردند. او در آغاز به تروتسکیسم نزدیک بود، اما به‌زودی با مطالعه سوسیالیسم یا بربریت و بین‌الملل وضعیت‌گرا، و نیز آثار آمانو بوردیگا و ژاک کامات، افق نظری خود را گسترش داد. هرچند گاه او را «بوردیگایی لوکزامبورگی» خوانده‌اند، اما مواجهه‌اش با بوردیگا‌گزینشی و غیردگماتیک بود. در ادامه، با متفکرانی چون ماکسیمیلیان روبل و آنری سیمون نیز آشنا شد. ویژگی برجسته او توانایی پیوند زدن سنت‌های ظاهراً ناسازگار، همراه با چندزبانگی و تجربه زیسته بین‌المللی بود.

او با سفرهای گسترده از اروپا تا جهان عرب و کره جنوبی، با محافل گوناگون در تماس بود. در نهایت، آنچه او را متمایز می‌کرد، دانش وسیع، کنجکاوی پایان‌ناپذیر و گفت‌وگوهای عمیقش درباره نسبت «طبقه/نژاد» و دیگر مسائل بود.

در جمع‌بندی نظری، او با ارجاع به تجربه دهه ۱۹۷۰، نشان می‌دهد که ضدحمله سرمایه‌داری از پراکندگی تولید تا بی‌ثبات‌سازی کار به «غیراجتماعی‌سازی» طبقه کارگر انجامید و فناوری را در خدمت این پراکندگی به کار گرفت. در عین حال، بازگشت به کارخانه‌های تولید انبوه را ناممکن می‌داند و بر ضرورت گسست از منطق کار کارخانه‌ای، در افقی نزدیک به ایده گروندریسه، تأکید می‌کند. با فروپاشی «قرارداد اجتماعی» پس از جنگ، اشکال نوینی از مبارزه به‌ویژه در میان جوانان کارگر، پدید آمده که بر تحرک و سازمان‌یابی شهری متکی‌اند.

در یک جمع‌بندی فشرده، لورن در جست‌وجویی مداوم برای یافتن نقطه گسست در نظم سرمایه‌داری معاصر بود—تلاشی نظری و عملی که او را به نمونه‌ای شاخص از یک انقلابی نامتعارف در دوره‌ای ضدانقلابی بدل می‌سازد.

گیفورد هارتمن

لورن گلدنر، کنشگر و نویسنده‌ای همکار با نشریه نیو پالیسیز، در ۱۲ آوریل ۲۰۲۴ در فیلادلفیا درگذشت. آشنایی ما به ژوئیه ۱۹۹۷ بازمی‌گردد؛ زمانی که پس از کنار گذاشته شدن از مرکز مطالعات اروپایی دانشگاه هاروارد، از طریق مکاتبه با یکدیگر مرتبط شدیم. او در آستانه پنجاه‌سالگی، رهسپار سفری سه‌ماهه به شرق آسیا شد، و من سی‌وپنج‌ساله که از ۱۹۹۴ در سئول به تدریس مشغول و با فعالان کارگری در تماس بودم، به سرعت با او هم‌افق شدم.

در نخستین دیدار، خود را «مردی سالخورده با بادگیر آبی» توصیف کرده بود؛ نشانه‌ای گویا از فروتنی و بی‌تکلفی‌اش. گلدنر هیچ دلبستگی‌ای به مصرف‌گرایی نداشت و زندگی‌ای مبتنی بر صرفه‌جویی رادیکال اختیار کرده بود. به همین دلیل، اتاقی ساده در مهمانخانه‌ای قدیمی در بافت تاریخی شهر برگزیده؛ فضایی زاهدانه که به سرعت شیفته‌اش شد.

اقامت او در سئول با پیاده‌روی‌های طولانی و دیدار با کنشگران کارگری از جمله بازماندگان اعتصاب بزرگ ۱۹۸۷ همراه بود. در گفت‌وگوهای ممتد، دریافتیم هر دو در فضای رادیکال برکلی سیاسی شده‌ایم، هرچند با فاصله‌ای نسلی. نقطه اوج این دوره، حضور در مراسم یادبود جون ته-ایل بود. در آنجا، ورود کارگران هیوندای از اولسان با اعتمادبه‌نفسی کم‌نظیر، گلدنر را بر آن داشت تا با طنزی خاص آنان را «نیروی هوآبرد ۸۲ کارگران» بنامد، اصطلاحی که برای ما به نشانه‌ای ماندگار بدل شد.

پس از ترک کره در ۱۹۹۹، ما نیز در حوزه نظری مداخله کردیم: ترجمه و انتشار اثری از آمادئو بوردیگا که به آشنایی محافل کره‌ای با سنت‌های مغفول چپ از کمونیسم چپ ایتالیایی تا بین‌الملل وضعیت‌گرا، انجامید؛ آن هم در بستری که میراث دیکتاتوری‌های نظامی تا ۱۹۹۳، عرصه را بر رادیکال‌ها تنگ کرده بود.

دیدار دوباره ما در ۲۰۰۱ در برکلی، با فقدان ناگهانی مادرم هم‌زمان شد. گلدنر با همدلی کم‌نظیرش، در سفری جاده‌ای در امتداد ساحل کالیفرنیا، مجالی برای عبور از سوگ فراهم آورد. در بیگ سور، ساعتی را به گفت‌وگو و تأمل در کنار اقیانوس گذراندیم؛ تجربه‌ای که به‌راستی التیام‌بخش بود.

بازگشت او به سئول در ۲۰۰۵ در پی دلبستگی‌اش به تجربه کارگران هیوندای چندان غافلگیرکننده نبود. پیش از آن، در انتقال کتابخانه عظیمش به نیویورک، در سفری طولانی همراهش بودم. دلبستگی مشترک ما به رمان در جاده اثر جک کرواک، این سفر را به بازآفرینی زیسته‌ای از جهان آن اثر بدل ساخت. این روایت، ادای دینی است به روح جست‌وجوگر و ناآرام گلدنر.

این صفحه سفید است.

متنی که پیش روی شماست، تلاشی است برای بازسازی تاریخی و تحلیل آن دسته از ایدئولوژی‌های فاشیستی و شبه‌فاشیستی که در تکوین پیشاتاریخ و نیز مراحل آغازین تاریخ mnr^۱ در بولیوی، از سال ۱۹۳۶ تا دستیابی آن به قدرت در ۱۹۵۲، نقشی تعیین‌کننده ایفا کردند.

دوستان و رفقای که از سفر کوتاه (دو هفته‌ای) من به بولیوی در پاییز ۲۰۱۰ اطلاع داشتند، عموماً انتظار داشتند حاصل این نوشته به نقدی بر دولت معاصر اوو مورالس^۲ و حزب جنبش به‌سوی سوسیالیسم^۳ اختصاص یابد. این امر، در واقع، بخشی از انگیزه اولیه من برای این سفر بود؛ اما گستردگی موضوع، کوتاهی مدت اقامت، و تجربه‌های مستقیم و عینی‌ام در آن‌جا، پس از بازگشت به ایالات متحده، به تدریج مسیر طرح اولیه‌ام را دگرگون ساخت. افزون بر این، انگیزه‌ام برای نگارش درباره وضعیت معاصر، بدنبال آشنایی‌ام با مقالات برجسته جفری وبر^۴ درباره سیاست‌های اقتصادی نولیبرالی مورالس پس از دستیابی‌اش به قدرت، که بر پژوهشی به‌مراتب عمیق‌تر و حضوری طولانی‌تر در خود بولیوی استوار بود، تا حد زیادی تضعیف شد؛ مقالاتی که کمابیش همان نکات (و حتی فراتر از آن) را بیان می‌کردند که من در نظر داشتم.^۵ سرانجام، در پژوهش‌های پیشینم درباره کشورهای دیگر (از جمله پرتغال، اسپانیا و کره)، همواره یافتن «جمع خودی» در محل، موهبتی یاری‌دهنده و اساسی بوده است که در بولیوی، علی‌رغم آشنایی با افراد برجسته و سخاوتمند در انتقال دانش و وقت، برایم محقق نشد.

با این‌همه، در پس جهت‌گیری نهایی این مقاله انگیزه عمیق‌تری نهفته است. سال‌ها پیش، عمیقاً تحت تأثیر کتاب «زبان‌های توتالیتار» اثر ژان پی‌یر فایه که در فرانسه به سال ۱۹۷۲ منتشر شده و شگفت آنکه تاکنون به انگلیسی ترجمه نشده است، قرار گرفتم؛ اثری که «نوسان» میان عناصر چپ رادیکال و راست افراطی در آلمان بین ۱۸۹۰ تا ۱۹۳۳ را که در سیمای کارل رادک تجسد یافته بود، تحلیل می‌کند. این اثر، بر تلاقی و همپوشانی «سرخ-قهوه‌ای» میان ناسیونالیسم و سوسیالیسم انگشت می‌گذارد؛ تلاقی‌ای که در نهایت در زایش ناسیونال سوسیالیسم و شاخه رادیکال‌تر آن، بلشویسم ملی، نقشی اساسی ایفا کرد. این طیف از «تروتسکیست‌های نازیسم»، به چهره‌هایی از جناح «سرخ» حزب نازی و افرادی چون ارنست روهم و گریگور اشتراوسر منسوب بودند. این دو در سال ۱۹۳۴، طی شب دشنه‌های بلند، به‌دست نیروهای اس‌اس هیتلر به‌همراه صدها تن دیگر قتل‌عام شدند. فایه در مؤخره کتاب خود، در بحثی مربوط به دهه ۱۹۷۰ و نه دوره منتهی به انقلاب ۱۹۵۲، اشاراتی گذرا به «لحظه

^۱Movimiento Nacional Revolucionario

^۲Evo Morales

^۳Movimiento al Socialismo

^۴Jeffery Webber

^۵ این مقالات در سه بخش، در نشریه ماتریالیسم تاریخی، منتشر شده‌اند که از شماره ۱۶ در سال ۲۰۰۸ آغاز می‌شود. بنگرید به وبر ۲۰۰۸ الف، ۲۰۰۸ ب، ۲۰۰۸ ج. همچنین به‌روزرسانی‌های جدیدتری درباره وضعیت بولیوی به‌صورت آنلاین در دسترس است؛ از جمله:

<http://www.isreview.org/issues/73/feat-bolivia.shtml>.

گرچه نوشته‌ها در خصوص برنامه داخلی مورالس و MAS از سال ۲۰۰۵ به بعد ارزشمندند، اما من طبعاً با قرار دادن دولت مورالس در یک «بلوک ضد‌هژمونیک» به رهبری کوبا و ونزوئلا توسط وبر مخالفم، به‌ویژه با این دلالت که چنین بلوکی «مترقی» و «ضدامپریالیستی» است.

^۶Langages totalitaires

بلشویکی-ملی» در بولیوی دارد. افزون بر این، اشارهٔ وسوسه‌انگیز او به حضور دوسالهٔ ارنست روهم در فرماندهی عالی ارتش بولیوی در اواخر دههٔ ۱۹۲۰، در عمل فرضیهٔ ابتدایی مرا به‌طرزی قاطع تأیید کرد. نهایتاً، متوجه شدم که حتی بهترین پژوهش‌ها دربارهٔ بنیان‌گذاران اولیهٔ mnr نیز به گذشتهٔ فاشیستی و گرایش‌های ایدئولوژیک نخستین آنان توجهی ناچیز نشان داده‌اند.

در غیاب «جمع خودی» در بولیوی، اگر اساساً وجود داشته باشد، ناگزیر به اتکا بر کتاب‌ها و گفت‌وگوهای پراکنده شدم. تقریباً بلافاصله با یکی از مضامین اصلی و درعین‌حال نگران‌کنندهٔ این سفر مواجه شدم: این باور ظاهراً گسترده که مفاهیمی چون مارکسیسم، طبقه، سرمایه‌داری و سوسیالیسم، «اروپامحور» هستند و در برابر آن‌ها، سنتز برتری موسوم به «چندملیتی» یا «پاچاکوتی»^۱ یعنی ترکیبی از فرهنگ‌های «اروپایی» و «آند-آمازونی» که عملاً ایدئولوژی رسمی رژیم را شکل می‌دهد، بدیل واقعی محسوب می‌شود. در بررسی‌های بیشتر، این تلقی را می‌توان گونه‌ای بومی از سیاست‌های هویتی دانست که پس از شکست موج خیزش‌های دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰، بخش اعظم چپ غربی را درنوردید.

هرچند این دیدگاه، به روشنی در ایدئولوژی رسمی دولت مورالس حضور دارد و از سوی شبکه گسترده‌ای از کارکنان دولتی، مشاوران داخلی و خارجی و همچنین سازمان‌های غیردولتی‌ای که بخش مهمی از کادرهای رژیم از میان آن‌ها برخاسته‌اند ترویج می‌شود، نخستین بار آن را از زبان مدیر یک کتاب‌فروشی در لاپاز شنیدم. این گفت‌وگو زمانی شکل گرفت که مشغول خرید آثار گیلرمو لورا، تاریخ‌نگار تروتسکیست جنبش کارگری بولیوی، بودم؛ آثاری که با وجود برخی محدودیت‌ها و ضعف‌های سیاسی، از نظر اطلاعات تاریخی بسیار ارزشمند هستند.

آنچه در این «گفتمان»، گرچه به‌کار بردن این اصطلاح رایج امروزی برایم خوشایند نیست، بیش از هر چیز نگران‌کننده می‌نمود، تصویری کاملاً کاریکاتوری از «غرب» بود که در تقابل با وجه بومی این سنتز قرار داده می‌شد. گویی تنها تجربه این افراد از مارکسیسم، همان نسخه رسمی و ژدانوفی اتحاد شوروی در دهه ۱۹۵۰ بوده است.

در چنین برداشتی، مارکسیسم به صورت یک دستگاه فکری خطی، جبرگرایانه و توسعه‌گرا تصویر می‌شود؛ دستگاهی که از منظر معرفت‌شناختی تفاوت چندانی با نظام‌های فکری آیزاک نیوتن یا رنه دکارت ندارد.

^۱ «پاچاکوتی» (Pachakuti) اصطلاحی است برگرفته از زبان Quechua «پاچا» به معنای زمان و مکان یا جهان، و «کوتی» به معنای دگرگونی یا انقلاب. ^۲ یکی از جنبه‌های عجیب و در عین حال قابل‌توجه این موضع ضداروپامحور، که شخصاً چندین بار هم در گفت‌وگوهای حضوری و هم در متون مکتوب با آن مواجه شده‌ام، توسل به فیزیک کوانتومی برای تقویت مبانی نظری آن است. در این روایت، به قضیه بل استناد می‌شود؛ نظریه‌ای که امکان نوعی ارتباط میان ذرات زیراتمی را، حتی در فواصل بسیار دور، مطرح می‌کند. ظاهراً این ایده برای برخی از نظریه‌پردازان به منزله پشتوانه‌ای علمی برای سنتز «پاچاکوتی» تلقی شده است؛ برداشتی که برای نمونه در کتاب سال ۲۰۰۸ فیلمون اسکوبار با عنوان «از انقلاب تا پاچاکوتی: آموختن احترام متقابل میان سفیدپوستان و بومیان» بسط یافته است. اسکوبار، که مسیر فکری خود را از پیش از چهار دهه فعالیت در جنبش کارگری به آنچه «انقلاب برگ کوکا» می‌نامد رسانده است، این پیوند میان جهان‌بینی بومی و برخی تفاسیر از فیزیک نوین را بخشی از چارچوب نظری خود قرار می‌دهد. با این حال، صورت‌بندی منسجم‌تر و تفصیلی‌تر این سنتز بومی‌گرایانه را می‌توان در آثار آکادمیک بلیتس لوسادا یافت. لوسادا در اثر خود که در سال ۲۰۰۸ منتشر شد، این دیدگاه را در تقابل مستقیم با آنچه «مارکسیسم عامیانه» می‌نامد قرار می‌دهد و می‌کوشد برتری معرفتی سنتز بومی. چندملیتی را بر آن نشان دهد. (ادامه در پانویس ص. بعد)

اکتاویو پاز زمانی آمریکای لاتین را «حاشیه تاریخ» نامیده بود؛ منطقه‌ای که به دلایل ژئوپلیتیکی در نوعی موقعیت پیرامونی و حاشیه‌ای گرفتار شده است. البته میل ندارم این توصیف را بیش از حد بسط دهم، زیرا قانون «توسعه مرکب و ناموزون» به ما یادآوری می‌کند که آنچه امروز در حاشیه قرار دارد، ممکن است فردا به مرکز تحولات و خط مقدم تاریخ بدل شود.

با این همه، گفت‌وگوهایم با فعالان سیاسی و اجتماعی در بولیوی و سپس در پرو، جایی که در پاییز ۲۰۱۰ حدود یک هفته در آن اقامت داشتم، نشان داد که تقریباً هیچ‌کس با دفترهای قوم‌نگارانه مارکس، نوشته‌های گسترده روزا لوکزامبورگ درباره جوامع پیشاسرمایه‌داری در کتاب «مقدمه‌ای بر اقتصاد سیاسی»، یا حتی با گروندریسه، با وجود انتشار ترجمه اسپانیایی آن در سال ۱۹۷۲، آشنایی چندانی ندارد.

نام‌هایی چون ارنست بلوخ، کارل گرش، جرج لوکچ، سنت احیای هگل در مارکسیسم، آیزاک ایلچ روبین، آمادئو بوردیگا، کمونیسم شورایی آلمان و هلند، گروه «سوسیالیسم یا بربریت»، گی دبور، ژاک کامات، ژیل دووه، سی. ال. آر. جیمز و بسیاری دیگر از چهره‌هایی که از دهه ۱۹۵۰ به این سو در بطن تلاطم‌های فکری جهان غرب نقش مهمی ایفا کرده‌اند، در این فضا تقریباً ناشناخته‌اند. حتی خود روزا لوکزامبورگ نیز چندان شناخته‌شده نیست. از سوی دیگر، تروتسکیسم که از دهه ۱۹۴۰ تا ۱۹۸۰ جریان مسلط در میان طبقه کارگر بولیوی به شمار می‌رفت، امروز تا حد زیادی زیر سایه گفتمان «جنبش‌های اجتماعی» و ایده چندملیتی بودن قرار گرفته است. (در پرو نیز وضعیت متفاوت اما مشابهی وجود دارد: چپ عمدتاً تحت نفوذ استالینیسم و مائوئیسم قرار دارد و تروتسکیسم در موقعیتی حاشیه‌ای است. در همین حال، جنبش «راه درخشان» با تکیه بر فعالیت‌های چریکی در مناطق روستایی و برخورداری از پایگاه اجتماعی قابل توجه در شهرها، نشانه‌هایی از احیای دوباره را بروز می‌دهد.)

درباره این مسائل می‌توان بسیار گفت؛ با این همه، از آن جا که من در نسبت با آمریکای جنوبی آندی، چیزی بیش از یک «گردشگر اندکی آگاه‌تر از حد متوسط» نبودم، از پیش‌بردن بی‌محابای بحث پرهیز دارم. افزون بر اکثریت آیمارا و کچوا، در بولیوی حدود ۳۵ «قومیت» شناسایی شده دیگر نیز وجود دارد، از جمله گوارانی‌ها در منطقه آمازونی. زنی آیمارا در کوچابامبا به من گفت: «بله، من سال‌ها کنشگری آنارکو-مارکسیست بودم، اما سپس دریافتم که این‌ها ایده‌هایی اروپامحور هستند.» هنگامی که به قصد گشودن بحث پاسخ دادم که شمار زیادی از کارگران معدن تروتسکیست از دهه ۱۹۴۰ تا ۱۹۸۰ از میان کچواها یا آیماراها بوده‌اند، او گفت: «درست است، اما تا همین اواخر چپ هرگز درباره آن سخن نمی‌گفت؛ برای چپ، آنان صرفاً “کارگر” بودند.»

وجه مشترک هر دو نویسنده، یعنی اسکوبار و لوسادا، این است که مارکس را نماینده نوعی جهان‌بینی تلقی می‌کنند که از نظر معرفت‌شناختی تفاوت ماهوی چندانی با دستگاه فکری دکارت و نیوتن ندارد. در این خوانش، مارکسیسم به مثابه نظامی مکانیکی، خطی و مبتنی بر نوعی جبر توسعه‌گرایانه تصویر می‌شود؛ برداشتی که نه تنها پیچیدگی‌های طرح مارکسی را نادیده می‌گیرد، بلکه آن را به شکلی تقلیل‌گرایانه در کنار همان پارادایم‌های فکری قرار می‌دهد که خود منتقدان اروپامحوری در پی عبور از آن‌ها هستند.

بی‌تردید، نقطه عطف در تاریخ معاصر بولیوی و پس‌زمینه این چرخش ایدئولوژیک، ویرانی صنعت معادن در دوره رژیم نولیبرال میانه دهه ۱۹۸۰ بود؛ دوره‌ای که در آن ۸۰ درصد از کارگران معدن اخراج شدند و در سراسر کشور پراکنده گشتند.^۱ این عقب‌گرد، هم‌سنگ با شکست اعتصاب معدن کاران بریتانیا به‌دست مارگارت تاچر در همان مقطع زمانی بود. با این حال، بسیاری از این کارگران توانستند تا حدی خود را بازسازی کنند، به‌ویژه در حاشیه‌شهر عظیم و دشوار ال آلتو، واقع بر فراز لاپاز؛ جایی که «جنگ گاز» سال ۲۰۰۵ در آن تمرکز یافت و بی‌تردید از تجربه پیشین آنان در مبارزات توده‌ای‌آرزمند نیرو گرفت.

با این همه، یکی از واقعیت‌های تلخ این سفر، غیبت اسکار الیورا در دوران حضورم در بولیوی بود؛ شخصیتی که به‌گواه همگان، از رهبران میدانی و فروتن جنبش‌های «جنگ آب» در سال‌های ۲۰۰۰ و ۲۰۰۳ به‌شمار می‌رفت. او پیش از سال ۲۰۰۰، کارگری مبارز در یک کارخانه کفش بود. کتاب کوچابامبا، روایت پرکشش او از این خیزش‌ها را دربر دارد؛ خیزش‌هایی که به تشکیل نوعی «سویت» بالفعل انجامید که شهر را در دست گرفت و خصوصی‌سازی تأسیسات آب را متوقف کرد؛ جنبشی اجتماعی که در مقاطعی تقریباً کل جمعیت را در خود فرومی‌کشید. خشونت قانون خصوصی‌سازی چنان بود که، افزون بر افزایش قیمت‌ها، گاه تا ۲۰ درصد درآمد خانوار، حتی مالکان چاه‌های آب در املاک خود نیز ملزم به مسدود کردن آن‌ها بودند، و ذخیره آب باران در بشکه‌ها نیز غیرقانونی اعلام شده بود.

اسکار الیورا در اوت ۲۰۱۰^۲ نیز نقدی تند و بی‌پرده بر دولت مورالس منتشر کرد؛ حال آن‌که دو سال پیش‌تر از سوی مورالس «دشمن» اعلام شده بود. در تابستان ۲۰۱۰، او، ظاهراً در وضعیتی از فرسودگی و دلسردی عمیق، تصمیم گرفت از فعالیت سیاسی کناره‌گیری کند. در آن زمان، ریاست «فدراسیون کارگران کارخانه‌ای کوچابامبا» را بر عهده داشت؛ اتحادیه‌ای متشکل از حدود یک‌صد محل کار در شهر.

زمانی که به دلایل شخصی استعفای خود را ارائه کرد، این استعفا با مخالفت قاطع اعضا روبه‌رو شد. در این مقطع، مورالس مداخله کرد و کوشید هواداران حزب جنبش به سوی سوسیالیسم را در درون این سازمان به برکناری او وادارد. آنان نپذیرفتند و در عوض، اعضا برای الیورا نوعی مرخصی بدون الزام در نظر گرفتند تا هر زمان که خواست بازگردد (گفته می‌شد او عازم سفری شخصی به اروپا است). الیورا پیشنهاد مورالس برای احراز منصب وزارتی و

^۱ شرحی از «شوکرمانی» سال ۱۹۸۵ جفری ساش در بولیوی در دوران ویکتور پاز استنسر که در روایت دهه‌های ۱۹۴۰ و ۱۹۵۰ نیز ظاهر می‌شود، در کلاین ۲۰۰۷ آمده است.

^۲ این تداوم با گذشته، پس از پراکندگی معدن کاران بولیوی گرایش یافته به تروتسکیسم پس از ۱۹۸۵، در Sándor John ۲۰۰۹ بازگو شده است.

^۳ نشر انتشارات problematic South End Press تحت عنوان Olivera 2004

^۴ . بنگرید به بیانیه اولیورا، در:

سایر امتیازات را رد کرده بود و برخلاف بسیاری از چهره‌های کلیدیِ مبارزات ۲۰۰۰ تا ۲۰۰۵، ترجیح داده بود در کنار پایگاه اجتماعی خود باقی بماند.

اگرچه فرصت دیدار با الیورا را از دست دادم، کوچابامبا همچنان صحنه‌ی یکی از برجسته‌ترین مواجهه‌های این سفر برای من بود. در کتاب‌فروشی‌ای محلی، به‌همراه یک انسان‌شناس فرهنگی که با او آشنا شده بودم، او به کتابی قطور اشاره کرد و گفت: «باید این را بخوانی؛ نویسنده‌اش پیش از به‌قدرت‌رسیدن مورالس از او گسست.» این کتاب، اثر پیش‌تر یادشده‌ی فیلمون اسکوبار بود؛ کسی که از دهه ۱۹۵۰ به این‌سو، همراه با گیلرمو لورا، از برجسته‌ترین فعالانِ تروتسکیستِ کارگری در بولیوی به‌شمار می‌رفت، کشوری که، برخلاف تقریباً همه‌ی کشورهای دیگر (به‌جز موارد محدودی چون ویتنام در دهه‌های ۱۹۳۰ و ۱۹۴۰ و سیلان، سری‌لانکای کنونی، تا دهه ۱۹۶۰)، تروتسکیسم در آن جریانِ مسلطِ جنبش کارگری توده‌ای بود و استالینیسم به‌صورت فرقه‌ای حاشیه‌ای^۱ و ناتوان باقی مانده بود (البته در ویتنام، استالینیسم به‌هیچ‌وجه حاشیه‌ای نماند).

اندکی بعد، این بخت را یافتم که با اسکوبار دیدار کنم. بخش قابل‌توجهی از کتاب او را خوانده بودم و هدف اصلی‌ام آن بود که از زبانِ کسی با چنین تجربه‌ی غنی در مقام کنشگر مارکسیست در جنبش کارگری بولیوی، طی چندین دهه، بشنوم که چگونه به ردّ مارکسیسم «اروپامحور» رسیده و به افق «پاچاکوتی» روی آورده است. اسکوبار با گشاده‌دستی، مجموعه‌ای از آثار «زیرزمینی» درباره‌ی مسئله بومیان، نوشته‌شده در طول یک قرن گذشته، را به من نشان داد؛ آثاری که چپ رادیکال نسبت به آن‌ها کر و بی‌اعتنا بوده است. شماری از این متون را پس از بازگشت به نیویورک با دقت مطالعه کردم.

در واقع، سنتی از نویسندگان بومی وجود دارد که دست‌کم دو سده به عقب بازمی‌گردد؛ از پازوس کانکی، آیمارایی که حدود سال ۱۸۱۰ آثار توماس پاینه را ترجمه کرد، تا چهره‌های بعدی. یکی از شخصیت‌های کلیدی دیگر، پابلو زاراته ویلکا است که در سال ۱۸۹۹، در میانه جنگ داخلی میان دو جناح از نخبگان سفیدپوست، رهبری شورشی بومی با دامنه‌ای قابل‌توجه را بر عهده داشت؛ شورشی که با شکست نیروهای بومی و اعدام زاراته پایان یافت (واژه «ویلکا» در زبان اینکایی به معنای نوعی رئیس یا پیشواست). با توجه به گرایش من به واکاوی ریشه‌های پوپولیسم رمانتیک و مردم‌باور آلمانی در خاستگاه‌های جنبش‌های اقتدارگرا در کشورهای در حال توسعه^۲، اسکوبار لطف دیگری در حقم کرد و مرا با برجسته‌ترین ایدئولوگ بولیویایی این نحله آشنا ساخت: فرانسیس تامایو (۱۹۵۶-).

^۱ جهت مطالعه اجمالی مناسب در خصوص این استثنای بولیویایی، بنگرید به Sándor John 2009. رخدادی خنده‌دار زمانی روی داد که هیئت از شوروی در دهه ۱۹۶۰ برای تحویل فناوری به یکی از معادن بزرگ دولتی به بولیوی آمد. این بوروکرات‌های رسمی با انبوهی از کارگران مواجه شدند که تصاویر لنین و تروتسکی را بالا گرفته بودند و در پایان سخنرانی‌های تشریفاتی چهار انگشت (به نشانه انترناسیونال چهارم) را بالا بردند؛ در حالی که بوروکرات‌ها با سه انگشت (به نشانه انترناسیونال سوم) پاسخ دادند. ماجرا با گزارشگری از مجله Life magazine تکمیل شد که نوشت کارگران بولیوی آن‌قدر عقب‌مانده‌اند که حتی نمی‌دانند تروتسکی ۴۰ سال پیش از قدرت سقوط کرده است، و بدین‌سان ناآگاهی عمیق خود را آشکار کرد.

^۲ درباره نقش ضیاء گوک‌آلپ (۱۸۷۵-۱۹۲۴)، که از طریق امیله دورکهایم با ملی‌گرایی پروسی تریاتیسکه آشنا شد و عملاً ایدئولوگ ترکیه کمالیستی بود و نفوذش تا مدت‌ها پس از مرگش ادامه یافت، بنگرید به فصل دوم.

(۱۸۷۸)، شیفته بی‌پرده یوهان گوتلیب فیشته که سال‌هایی از عمر خود را در آلمان ویلهلمی گذرانده بود. کشف تامایو، آن هم از چنین مجرای، در حقیقت نقطه عزیمت متن حاضر را رقم زد.

یکی از مؤلفه‌های اساسی در ایدئولوژی «پاچاکوتی»، هم در کتاب اسکوبار و هم در کلیت این جریان، مفهوم «هم‌بخشی» یا «تقابل متقابل» است که ظاهراً هسته سامان اجتماعی در جوامع آیمارا و کچوا را تشکیل می‌دهد. اگر به زبانی ساده بیان شود، معنای آن به تعبیر اسکوبار چنین است: «تو پیش از من غذا می‌خوری، و در قبال آن تضمین می‌کنی که من نیز غذا بخورم.» این صورت‌بندی، بی‌شبهت به اخلاق جماعت‌های نخستین مسیحی نمی‌نماید. به‌همین قیاس، پابلو زاراته ویلکا اندکی پیش از اعدام خود گفته بود: «با احساسی ژرف، به همه سرخ‌پوستان فرمان می‌دهم که به سفیدپوستان احترام بگذارند... و به همان‌سان، سفیدپوستان نیز باید به سرخ‌پوستان احترام بگذارند.» این گزاره، هرچند به‌سختی می‌توان با آن مخالفت کرد، اما از حیث لحن و مضمون، تفاوت چندانی با سخنان رایج در آغاز جنبش حقوق مدنی در ایالات متحده ندارد.

در ایدئولوژی بومی‌گرایانه، مفهوم «هم‌بخشی» پیوندی تنگاتنگ با محوریت «آیو» (ayllu) دارد؛ جماعتی پیشاکلمبی که برخی تا آن‌جا پیش رفته‌اند که جامعه اینکایی پیش از ورود اسپانیایی‌ها را «کمونیستی» توصیف کنند. این مسئله در گذشته موضوع مناقشات گسترده‌ای بوده است، اما به‌تدریج با پذیرش اکراه‌آمیز این واقعیت فروکش کرده که امپراتوری اینکا که تنها یک سده پیش از ورود فرانسیسکو پizarو تثبیت شده بود، در عمل ماهیتی توسعه‌طلبانه داشت و جمعیت‌های متعلق به گروه‌های پیشین مسلط در منطقه آند، از اکوادور کنونی تا شیلی، را سرکوب و به بند کشیده بود.

انسان‌شناس فرهنگی‌ای که مرا با اسکوبار آشنا کرد، دربارهٔ تداوم «آیو» چنین توضیح داد:

ساختار آیو با اقتدارهای سنتی‌اش همچنان پابرجاست، اما در قلمرویی بسیار محدودتر از دوران پیشاکلمبی؛ در برخی نواحی ارتفاعات بولیوی، عمدتاً در آلتوپلانو، پوتوسی شمالی و جنوبی، ارتفاعات غربی کوچابامبا و معدودی نقاط در چوکیساکا. در پاره‌ای موارد، آیو در مناطقی که پس از قانون «مشارکت مردمی» سال ۱۹۹۴ از میان رفته بود، بازساخته شده است.

بالین‌حال، مسئله اساسی در تلقی فایلمون (و دیگران) از آیو به‌عنوان واحد پایه برای توسعه گونه‌ای آندی از سوسیالیسم، آن است که این دیدگاه، مناسبات اجتماعی درون آیو یا جماعت را به‌شدت رمانتیزه می‌کند و آن‌ها را افقی و برابر می‌پندارد، در حالی که تمایزات اجتماعی هرچند گاه حداقلی در مناطق بسیار فقیر، از همان دوران پیشاکلمبی وجود داشته است.

به‌اختصار، در دلِ همان سیاست‌های هویتی که پیش‌تر به نقدشان پرداخته بودم، با گونه‌ای بولیویایی از «کمون دهقانی روسی» پدیده‌ای که کارل مارکس و آمادئو بوردیگا را مجذوب کرده بود، مواجه شدم و نیز با سیمای «مارکس نو»یی که از خلال نوشته‌های منتشرنشده (یا خوانده‌نشده) دربارهٔ فرهنگ‌ها و جنبش‌های حاشیه‌ای نسبت به سرمایه‌داری سر برمی‌آورد.

با این حال، مسئلهٔ محوری من، پوپولیسم به‌مثابه ایدئولوژی و واقعیت سیاسی ضد طبقه کارگر بود. از دورهٔ چهره‌هایی چون خوان پرون در آرژانتین، گتولیو وارگاس در برزیل، و لازارو کاردناس در مکزیک (دهه‌های ۱۹۳۰ تا ۱۹۵۰)، پوپولیسم ملی‌گرا به‌مثابه جنبشی دولتی، از بالا به پایین و متکی بر ارتش، مرحله‌ای تاریخی را رقم زد. (جنبش mnr در بولیوی، در شرایطی کم‌توسعه‌تر و با فروپاشی موقت ارتش، دینامیک متفاوتی از خود نشان می‌دهد.) در مقابل، پوپولیسم متأخر آمریکای لاتین نزد چهره‌هایی چون لولا دا سیلوا، هوگو چاوز و مورالس، صورتی «جنبش اجتماعی‌محور» یافته است، چنان‌که در اروپا نیز در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰، «خودمدیریتی کارگری» جایگزین اتحادیه‌های سلسله‌مراتبی قدیم به‌عنوان شکلی از مهار طبقه کارگر شد.

یکی از رگه‌های اصلی متن حاضر، بررسی نفوذ ایدئولوژیک آلمان در بولیوی است: از تامایوی فیشتی‌های که نخستین بار در ۱۹۱۰ «مسئله بومی» را طرح کرد، تا کارلوس مونتنگرو متأثر از اسوالد اسپنگلر، نظریه‌پرداز برجسته «انقلاب ملی» mnr در برابر نفوذهای «بیگانه» از جمله مارکسیسم. گذار از پوپولیسم اقتدارگرای آمریکای لاتین تا دههٔ ۱۹۵۰ به پوپولیسم انعطاف‌پذیرتر «جنبش اجتماعی» در دوران معاصر، یادآور تحولی مشابه در اندیشهٔ دو متفکر آلمانی وابسته به «انقلاب محافظه‌کار» است: ارنست یونگر و مارتین هایدگر «کارگر-سرباز» یونگر، «طوفان‌های فولاد» در جبههٔ غربی جنگ جهانی اول، و بسیج تام تکنیکی واقعیت، پس از ۱۹۴۵ جای خود را به تأملات اسطوره‌گرایانه دربارهٔ طالع‌بینی به‌مثابه بیان «نیاز به معیارهای متفاوتی» و «شورش زمین با یاری انسان» داد. «تصمیم‌گرایی» سخت‌گیرانهٔ هایدگر در دههٔ ۱۹۲۰ که او را به همکاری با حزب نازی کشاند، پس از جنگ جهانی دوم به «گلاس‌نه‌ایت» شاعرانه (رهاگذاشتن هستی در بودن خویش)^۲ و پژوهش در «تاریخ هستی» بدل شد.

^۱ دربارهٔ سیاست هویت، بنگرید به مقالات مجموعهٔ Vanguard of Retrogression: Post-Modern Fictions in the Era of Fictitious Capital (گلندر ۲۰۰۱)، که در وب‌سایت Break Their Haughty Power نیز در دسترس است <http://home.earthlink.net/~lrgoldner>؛ دربارهٔ آمادئو بوردیگا و کمون روسی، مقالهٔ «Communism is the Material Human Community: Amadeo Bordiga Today» (گلندر ۱۹۹۱)؛ و نیز کتاب Kevin Anderson با عنوان Marx at the Margins (اندرسن ۲۰۱۰)، که در شمارهٔ ۲ نشریهٔ Insurgent Notes بررسی شده است: <http://insurgentnotes.com/2010/10/review-marx-at-the-margins/>؛ همچنین بنگرید به: فرانکلین رزمنت، «Karl Marx and the Iroquois» در: <http://libcom.org/library/karl-marx-iroquois-franklin-rosemont>

^۲ نگا. پتراس و ولتمایر ۲۰۰۵. ^۳ دربارهٔ دگرگونی پس از ۱۹۴۵ در اندیشهٔ ارنست یونگر و مارتین هایدگر یعنی گذار از «انقلاب محافظه‌کار» نخبه‌گرایی سخت دههٔ ۱۹۲۰ به اشتغال به اسطوره (یونگر) و «تفکر شاعرانه» (هایدگر)، که همچنان آکنده از فاصله‌گیری و نگاه از بالا به واقعیت اجتماعی عینی و توده‌های مردم عادی بود—بنگرید به Morat ۲۰۰۷. این چرخش شامل «گرایش به نوعی اندیشهٔ پیشا-بوم‌شناختی منتقد فناوری...» بود. اندیشهٔ بوم‌شناختی از دههٔ ۱۹۷۰ به بعد، خانهٔ سیاسی خود را در چپ یافت، هرچند در این جابه‌جایی سیاسی، بسیاری از عناصر سنتی ضدمدرن برگرفته از Kulturkritik از دید جنبش بوم‌شناسی پنهان ماند... در این اجتناب فلسفی اغراق‌آمیز از احساس گناه که از زیست‌نامهٔ جمعی گروه همسالان ناشی می‌شد، مشارکت‌های فکری هایدگر و برادران یونگر به نوعی بازتوانی خاموش «جامعهٔ عاملان» آلمانی (Tätergesellschaft) انجامید؛ یعنی در عمل، میراث انقلاب محافظه‌کار دههٔ ۱۹۲۰.

از این رو، متن حاضر خود را به مرحله آغازین، یعنی فاز «انقلاب محافظه کار» در ایدئولوژی پوپولیستی بولیوی از فرانتس تامایو تا کارلوس مونتنگرو محدود می کند و ناگزیر بررسی شکوفایی پوشش بومی گرایانه «پاچاماما» (مادر زمین) برای نولیبرالیسم دولت مورالس-ماس را به پژوهش های دیگر وامی گذارد.

لورن گلدنر، نیویورک، فوریه ۲۰۱۱

امروزه، شمار اندکی از فعالان چپ در ایالات متحده و اروپا، انقلاب بولیوی در سال ۱۹۵۲ را به یاد دارند؛ و کمتر از آن نیز از تاریخ آن و به‌ویژه از خاستگاه‌های فاشیستی آغازین دهه‌های ۱۹۳۰ و ۱۹۴۰ در شکل‌گیری جنبش ملی انقلابی (mnr) آگاهی دارند؛ جنبشی که خود به قدرت رسیدن آن را رقم زد. فاز رادیکال این انقلاب، به‌قدری کوتاه بود که حافظه تاریخی آن، برای معاصران، زیر سایه تحولات متأخرتر در کشورهای چون کوبا، شیلی و نیکاراگوئه رنگ باخت. با این‌همه، صعود و افول mnr را باید در کنار تحولات مکزیکی (۱۹۱۰-۱۹۴۰) و کوبا (از ۱۹۵۸ به این‌سو)، در شمار مهم‌ترین انقلاب‌های آمریکای لاتین در قرن بیستم جای داد.

با این حال، در میان تمامی این جنبش‌های انقلابی در آمریکای لاتین، mnr بولیوی نمونه‌ای ممتاز از بازتولید و بازچرخانی ایدئولوژی‌های شبه‌فاشیستی و فاشیستی دوره میان‌دو جنگ است که پس از ۱۹۴۵ در جامه‌ای «پیشرو» و «ضدامپریالیستی» عرضه شدند.^۱

(۱) زمینه تاریخی

بولیوی، در قاره آمریکا، از حیث فقر تنها پس از هائیتی قرار دارد؛ اما بیش از هائیتی، زیر بار تضاد میان وفور منابع طبیعی از قلع، نفت و گاز طبیعی گرفته تا لیتیوم در دوره اخیر و فقر عمومی ناشی از سرمایه‌گذاری خارجی در همین منابع، فرسوده شده است. این کشور، در کنار پرو، وارث میراث پیچیده و تداوم‌یابنده تمدن‌های پیشاکلمبی آندی است؛ میراثی که در جمعیت‌های گسترده کچوا و آیمارا، و نیز در ده‌ها قومیت کوچک‌تر در نواحی آمازونی شرق کشور، تداوم یافته است.

با وجود انزوای جغرافیایی، فقر ساختاری و محصور بودن در خشکی، سیر تحول سیاسی و اجتماعی بولیوی در چارچوبی عام‌تر قابل فهم است: تأثیر ناسیونالیسم مردم‌باور رمانتیک آلمانی در فرایندی که طی آن، ایدئولوژی‌های محافظه‌کار و فاشیستی که ابتدا در اروپا بین ۱۸۷۰ تا ۱۹۴۵ تکوین یافتند، به جهان نیمه‌استعماری و مستعمراتی انتقال یافتند و سپس، در پوششی «ضدامپریالیستی»، بار دیگر از سوی بخش‌هایی از چپ غربی وارد شدند.

^۱ در سراسر متن از مخفف «mnr» استفاده خواهد شد.

^۲ جنبش‌های ارتجاعی ضدامپریالیستی و پوپلیستی در آمریکای لاتین دوره میان‌دو جنگ (۱۹۱۹-۱۹۳۹) همتای خود را در وضعیت «جهان سوم» بخش‌هایی از اروپای مرکزی و شرقی در همان دوره داشتند. نخستین نظریه‌پردازی که مفاهیم «مرکز» و «پیرامون» را به کار برد، جامعه‌شناس آلمانی پیچیده اما در نهایت پیشافاشیست، ورنر سومبات بود. برای گزارشی قابل‌توجه از مهاجرت این مفاهیم—نخست به کورپوراتیسم رومانی و نظریه‌پرداز آن میخائیل مایلونسکو، و سپس از آنجا به آمریکای لاتین در آثار دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ فرناندو کاردوسو و سلسو فورتادو بنگرید به Love 1996. تنها کاستی کتاب لاو، فقدان گزارشی از مهاجرت بعدی این ایده‌ها به چپ غربی از طریق «مکتب وابستگی» و نهادهایی چون انتشارات مانلی ریویو و بازتاب بین‌المللی آن است.

در هشتاد سال پیش از انقلاب mnr، تاریخ بولیوی با مواجهه‌ای خشونت‌بار با بازار جهانی تحت سلطه امپریالیسم آنگلو-آمریکایی، شکل گرفت. نظام سیاسی آن، همانند اغلب کشورهای آمریکای لاتین در فاصله دهه ۱۸۷۰ تا رکود بزرگ ۱۹۲۹، به رقابت محدود میان دو جریان «جمهوری خواه» و «لیبرال» تقلیل یافته بود؛ هر دو نماینده جناح‌هایی از نخبگان کوچک حاکم که استقلال را در ۱۸۲۵ از اسپانیا به دست آورده بودند و پس از ۱۸۸۰، از طریق انتخاباتی محدود با مشارکت تنها حدود دو درصد از جمعیت، قدرت را میان خود دست به دست می‌کردند. این نخبگان، بر جمعیتی به مراتب وسیع‌تر شامل مستیزوها و به‌ویژه بومیان عمدتاً روستایی، سیطره داشتند؛ جمعیتی که گه‌گاه در شورش‌های محلی یا ملی بروز می‌یافت و هراس از آن، نژادپرستی عریان نخبگان را شکل می‌داد.

یکی از این شورش‌های سراسری نافرجام بومیان، به نام پابلو زاره‌ته ویلکا (ملقب به «هراس‌انگیز») در سال ۱۸۹۹ رخ داد؛ در میانه جنگ داخلی ۱۸۹۸-۱۸۹۹ که در آن لیبرال‌ها پس از دو دهه سلطه جمهوری خواهان، قدرت سیاسی را تا ۱۹۲۰ در دست گرفتند.

چه در هیئت جمهوری خواه و چه لیبرال، نخبگان بولیویایی در پاسداری از منافع ملی کارنامه‌ای درخشان نداشتند. بین سال‌های ۱۸۷۹ تا ۱۹۳۵، بولیوی در سلسله‌ای از جنگ‌ها و منازعات، بخش‌های قابل توجهی از قلمرو ملی خود از جمله کل خط ساحلی را در برابر شیلی (۱۸۷۹)، برزیل (۱۹۰۳) و سرانجام پاراگوئه در جنگ بدنام چاکو (۱۹۳۲-۱۹۳۵) از دست داد؛ جنگی که خونین‌ترین درگیری تاریخ مدرن آمریکای لاتین به‌شمار می‌رود و در واقع نقطه آغاز تلاطم‌هایی بود که به انقلاب ۱۹۵۲ انجامید.

۲) ورود پوپولیسم رمانتیک آلمانی به بولیوی

امروزه کمتر درک می‌شود که آلمان از دوران قیصری تا نازیسم تا چه اندازه بر تحولات جهان نیمه‌استعماری و مستعمراتی، از جمله بولیوی، پیش از ۱۹۴۵ تأثیر گذاشته است. پس از وحدت ملی دیر هنگام خود در ۱۸۷۰ و پیروزی چشمگیر بر فرانسه در جنگ فرانسه-پروس همان سال که ارتش مسلط قاره تلقی می‌شد، آلمان وارد روندی طولانی برای به چالش کشیدن سلطه آنگلو-فرانسوی و سپس آمریکایی در اقتصاد جهانی شد.

آلمان، به مثابه قدرتی دیررس، تا حد زیادی از تقسیمات استعماری دهه‌های ۱۸۷۰ و ۱۸۸۰ محروم مانده بود؛ و در عین حال، در مسیر وحدت ملی خود، توازن قوای اروپا را که از ۱۶۴۸ بر پایه تکه‌تکه بودن سرزمین‌های آلمانی

^۱ Dunkerley 2006، ص. ۱۰۲.

^۲ Pablo Zárate Willka

^۳ برخلاف جنگ اقیانوس آرام با شیلی و جنگ چاکو با پاراگوئه، بولیوی سرزمینی را به برزیل نه بر اثر شکست نظامی، بلکه صرفاً به دلیل فقدان منابع برای توسعه آن واگذار کرد.

شکل گرفته بود، برهم زده بود. از این رو، تا ۱۹۴۵ می‌توانست در بسیاری از مناطق جهان، نزد ملت‌ها و جنبش‌های ناسیونالیستی که زیر سلطه قدرت‌های امپریالیستی مسلط بودند، خود را به‌عنوان حامی «رهایی ملی» عرضه کند. در این معنا، آلمان نخستین «کشور در حال توسعه موفق» به‌شمار می‌رفت؛ در آغاز خیزش اقتصادی و نظامی موفق آن، به الگویی برای کشورهای در حال توسعه بدل شد، همان‌گونه که ژاپن (که خود شاگرد برجسته آلمان بود) اندکی بعد، به‌ویژه پس از جنگ جهانی دوم، چنین نقشی را در آسیا ایفا کرد.

اما در کنار توانمندی اقتصادی و نظامی، آلمان به‌تدریج توجه نخبگان نیمه‌استعماری و مستعمراتی را به‌واسطه فرهنگ درخشان خود جلب کرد؛ فرهنگی که دقیقاً در تقابل با پارادایم لیبرال مسلط آنگلو-فرانسوی از عصر روشنگری به این‌سو شکل گرفته بود. از ژاپن، کره و چین گرفته تا جنبش «نگریتود» در آفریقا، و از خاستگاه‌های ناسیونالیسم ترکی و عربی تا حضور مهاجران و مستشاران نظامی آلمانی در آمریکای لاتین، به‌سختی می‌توان بخشی از جهان در حال توسعه پیش از ۱۹۴۵ را یافت که از تلاش برای الگوبرداری از «مدل آلمانی» در ابعاد گوناگون آن برکنار مانده باشد.

در بولیوی، دهه ۱۸۸۰ شاهد تأسیس نخستین خانه‌های بازرگانی مهاجران آلمانی بود. در همان دوره، تجارت میان آلمان و بولیوی، به‌ویژه در پیوند با صنعت کائوچو، شتاب گرفت. هرچند سرمایه مالی بریتانیا به‌ویژه در تأمین مالی ساخت راه‌آهن هنوز بر آلمان برتری داشت، اما شرکت‌های تسلیحاتی کروپ و موزر از همان زمان به فروش سلاح به اغلب ارتش‌های آمریکای لاتین، از جمله بولیوی، مشغول بودند. به‌طور کلی، بین ۱۸۸۰ تا ۱۹۲۰ تجارت خارجی بولیوی رشد چشمگیری یافت و تا سال ۱۹۰۰،^۱ حجم تجارت آلمان در این کشور از فرانسه پیشی گرفت. در دهه ۱۸۹۰، قلع جایگزین نقره به‌عنوان کالای اصلی صادراتی بولیوی شد و تا دهه ۱۹۳۰، سه «بارون قلع» که در میان مردم به «لا روسکا» شهرت داشتند و به‌کلی از زندگی واقعی توده‌ها فاصله داشتند، هسته اصلی الیگارشی حاکم را تشکیل می‌دادند. در سال ۱۹۱۰، بولیوی دومین تولیدکننده قلع در جهان بود.

تا سال ۱۹۰۰، افسران نظامی آلمانی (عمدتاً پروسی) در سراسر آمریکای لاتین به آموزش ارتش‌ها مشغول بودند و با توجه به نقش شناخته‌شده نخبگان نظامی در فرایند ملت‌سازی در کشورهای در حال توسعه، اغلب در کنار تجارت و مهاجرت^۲ به مجرای اصلی نفوذ گسترده‌تر آلمان در این کشورها بدل شدند. از جنگ فرانسه-پروس تا آغاز جنگ جهانی اول، این افسران بارها جای افسران فرانسوی را در آموزش ارتش‌های نوپا گرفتند: از ژاپن و امپراتوری عثمانی تا آرژانتین، شیلی و سرانجام (از ۱۹۱۱ به بعد) بولیوی. برخی از افسران آموزش‌دیده در این

^۱ درباره این روندهای کلی، بنگرید به Bieber 1984.

^۲ تا زمان بحران ساختاری دهه ۱۹۳۰، بارون قلع، سیمون پاتینو، یکی از ثروتمندترین مردان جهان بود. بنگرید به Peñaño Cordero 1987، جلد ۷؛ و به‌ویژه صفحات ۱۲۹ تا ۱۵۵ درباره دارایی‌های امپراتوری پاتینو.

^۳ برزیل، آرژانتین، شیلی، پاراگوئه و بولیوی همگی تا سال ۱۹۱۴ شاهد مهاجرت قابل‌توجه آلمانی‌ها بودند.

کشورها نیز به نوبه خود به آموزش ارتش‌های پرو و اکوادور پرداختند. در سال ۱۹۰۸ نیز «پیمان دوستی و تجارت آلمان و بولیوی» منعقد شد.

بی‌تردید، بدنام‌ترین مستشار نظامی آلمانی در ارتش بولیوی، هانس کونت بود که طی بیست‌وپنج سال، فرماندهی گروهی از افسران آلمانی با تجربه استعماری در مکان‌هایی چون کامرون یا سرکوب قیام بوکسرها در چین (۱۹۰۰) را بر عهده داشت. در ۱۹۱۴، کونت به آلمان بازگشت تا در جنگ جهانی اول نقشی کم‌اهمیت ایفا کند؛ پس از آن در نیروهای شبه‌نظامی پیشافاشیستی فریکورپس مشارکت کرد و سپس در کودتای نافرجام کاپ (۱۹۲۰) علیه جمهوری نوپای وایمار دخیل بود، که در پی آن ناگزیر به ترک آلمان شد و بار دیگر به بولیوی بازگشت.

با وجود این پیوندهای آلمانی، بولیوی در جریان جنگ در کنار متفقین غربی قرار گرفت و در سال ۱۹۱۷، تحت فشار ایالات متحده و بریتانیا که سرمایه‌گذاران اصلی در صنعت قلع بولیوی و بازار عمده آن بودند، روابط خود را با آلمان قطع کرد. کونت در ۱۹۲۰ به لاپاز بازگشت و به مقام وزیر جنگ رسید و تا شکست فاجعه‌بار در جنگ چاکو، تأثیری عمیق بر ارتش بولیوی باقی گذاشت. در دوران حضور او، نشریه *Revista Militar* مهم‌ترین مجله استراتژیک برای افسران، به‌طور چشمگیری در سیطره گرایش‌های آلمان‌دوستانه قرار داشت.

۳) فرانتس تامایو: یک «فیخته»ی بولیویایی و سنت پیشا-mnr در بومی‌گرایی پدرسالارانه

نفوذ آلمان در بولیوی همچون دیگر نقاط، به حوزه اقتصاد و نظامی محدود نمی‌شد. نخستین روشنفکر «جهان‌وطن» در میان نخبگان بولیوی یعنی همان قشر متأثر از سنت آنگلو-فرانسوی که مسئله اکثریت بومی را، دست‌کم در قالب برنامه‌ای فرهنگی آغشته به رمانتیسم آلمانی، طرح کرد، فرانتس تامایو بود؛ بی‌تردید برجسته‌ترین چهره فکری و فرهنگی نسل پیش از mnr. در کتاب او تحت عنوان ایجاد یک پداگوژی ملی^۱ (۱۹۱۰)، که نخست به‌صورت سلسله‌مقالاتی در روزنامه منتشر شد، یکی از فرمول‌بندی‌های تکان‌دهنده چنین بود: «دولت برای سرخ‌پوست چه می‌کند؟ هیچ. دولت از سرخ‌پوست چه می‌گیرد؟ همه‌چیز.» تامایو استدلال می‌کرد که ۹۰ درصد انرژی ملت بولیوی از اکثریت بومی سرچشمه می‌گیرد و به‌جای تقلید برده‌وار از الگوهای اروپایی، باید «بومی» را در مرکز فرهنگ و آموزش قرار داد.

فرانتس تامایو (۱۸۷۸-۱۹۵۶) در بولیوی نقشی ایفا کرد که، هرچند با فاصله‌ای زمانی، تا حدی قابل قیاس با جایگاه خوزه کارلوس ماریاتگی در پرو است، با این تفاوت اساسی که تامایو به‌کلی بیرون از هر افق مارکسیستی یا

^۱ Creación de una Pedagogía Nacional

^۲ بازچاپ Creación de una Pedagogía Nacional را در ۱۹۷۹ Tamayo ببینید. هر جا به منابع اسپانیایی ارجاع داده شده، همه ترجمه‌های انگلیسی از آن نویسنده است.

چپ قرار داشت. او در طبقه زمینداران بزرگ (لاتیفوندا) زاده شد؛ پدرش، آیزاک تامایو، در سال ۱۹۱۴ رمانی جامعه‌شناختی با عنوان «ملگرجو سخن می‌گوید» منتشر کرد که به‌زعم برخی، تمامی درون‌مایه‌های بعدی فرزندش دربارهٔ مرکزیت «بومی» در تاریخ و فرهنگ بولیوی را در خود دارد؛ از همین‌رو، او را نزد برخی «پدر حقیقی بومی‌گرایی در بولیوی» دانسته‌اند.

فرانتس تامایو از اوایل قرن بیستم تا زمان مرگش، یکی از چهره‌های برجستهٔ ادبی، فکری و گهگاه سیاسی در بولیوی بود. همچون بسیاری از مردان وابسته به نخبگان آمریکای لاتین، او نیز پیش از جنگ جهانی اول سال‌هایی را در انگلستان، فرانسه و بیش از همه در آلمان در قالب «سفر اجباری قاره‌ای» گذرانده بود. با این حال، برخلاف اغلب هم‌طبقه‌ای‌های خود، مادرش آیمارا بود و او در محیطی دوزبانه، به اسپانیایی و آیمارا، رشد یافت. در پاریس، با زنی زیبارو از دوران عصر زیبایی ازدواج کرد و او را به‌طرزی نامتجانس به ملک دورافتادهٔ خود در بولیوی برد. از حیث فکری، بیش از همه از یوهان ولفگانگ گوته، فردریش نیچه، فردریش راتسل و بالاتر از همه، یوهان فیشته تأثیر پذیرفت. همچون بسیاری از متفکران در کشورهای کم‌توسعه، او (همانند پدرش) بارها به ژاپن به‌مثابه الگویی برای چنین کشورهایی اشاره می‌کرد؛ کشوری که به‌زعم او توانسته بود دستاوردهای غرب را به‌تمامی درونی سازد، بی‌آن‌که فرهنگ بومی خود را از دست بدهد.

آثار تامایو بیش از آن‌که رنگ‌وبوی نظریه‌پردازی سیاسی داشته باشد، در قالب شعر و اشکال ادبی دیگر جلوه‌گر است. با این حال، اثر او با عنوان *یجاد یک پداگوژی ملی* مهم‌ترین مداخلهٔ او در حوزهٔ تحلیل اجتماعی، فراخوانی است برای آن‌که بولیوی به‌مثابه یک ملت بومی سر برآورد؛ اثری که عمیقاً از خطابه‌های فیشته به ملت آلمان الهام گرفته است. تامایو از فیشته مفهوم «ارادهٔ ملی» را اقتباس کرد و «بوواریسم»^۳ اروپازدهٔ نخبگان بولیوی یعنی تقلیدهای کم‌رمق و سطحی از اروپا را به نقد کشید. از نظر او، آموزش در بولیوی باید جوانان را برای مبارزه آماده سازد، زیرا «زندگی چیزی جز مبارزه نیست: مبارزهٔ منافع، مبارزه در همهٔ عرصه‌ها و به هر شکل ممکن». در نگاه او، بولیوی «باید عناصر اروپایی و مستیزو را حذف کند و خود را به ملتی یکپارچه و بومی بدل سازد».^۴ این اثر سرشار از مفاهیم رایج در سنت فکری آلمان قرن نوزدهم، چون «زندگی»، «نیرو» و «نژاد» است. «انرژی ملی» به «مبارزان نیاز دارد، نه اهل قلم». تامایو، نیچه را نفی فلسفی آن‌چه خود «کتاب‌های سمی» ژان ژاک روسو می‌نامید، تلقی می‌کرد. همچنین، با شیفتگی نسبت به آرتور شوپنهاور، نسبت به ایدهٔ پیشرفت تاریخ جهانی در اندیشهٔ هگل نیز بی‌اعتنا بود.

^۱Habla Melgarejo

^۲ تامایو در جزوه‌ای که به‌صورت Terán 2007 منتشر شده ستایش شده است؛ اثری که تقریباً هیچ اشاره‌ای به مواضع گاه ارتجاعی تامایو ندارد.

^۳ بوواریسم (Bovaryism) «مفهومی متعلق به اواخر قرن نوزدهم و برگرفته از رمان Gustave Flaubert است که به رابطه‌ای رؤیایی و در نهایت ناتوان با واقعیت اشاره دارد.

^۴ Andrade 2008، ص. ۸۱.

با وجود میل تامایو به گسست از «اروپا»، او به تمامی در اسارت نظریه‌های نژادی اواخر قرن نوزدهم اروپا باقی ماند؛ نظریه‌هایی که در آن‌ها زیست‌شناسی سرنوشت را رقم می‌زند. از نظر او، «نژاد» چنین تعریف می‌شود: «گروهی از انسان‌ها که دارای میراث زیستی مشترک‌اند، از طریق ویژگی‌های جسمانی بیرونی قابل شناسایی‌اند، و این ویژگی‌ها با الگوهای رفتاری خاصی نسبت معین دارند و به تفاوت‌های فرهنگی می‌انجامد.»^۱

تامایو، همانند بسیاری از نظریه‌پردازان معاصر سیاست هویت با این تفاوت که آنان دست کم از بنیان زیست‌شناسانه چنین دیدگاهی شرمسار می‌شوند، هیچ التفاتی به افق‌های جهان‌شمول نداشت. او می‌نویسد:

«آرمان انسانیت! این مفهومی موهوم است که هرگز وجود نداشته، مگر به مثابه محصولی کاذب و مصنوعی از رمانتیسم فرانسوی که هیچ ملتی هرگز بدان عمل نکرده است.»

و نیز:

«اگر آرمان انسانی وجود داشته باشد، چیزی جز آمادگی برای نیروهای ملت نیست؛ نه برای نوعی کارناوال ناممکن صلح و وفاق جهانی، بلکه برای پذیرش این حقیقت که همه چیز مبارزه‌ای بی‌وقفه است: مبارزه منافع، مبارزه در هر عرصه و به هر شکل، چه در بازار و چه در میدان نبرد.»^۲

در نگرش پدرسالارانه تامایو، توده‌های بومی بولیوی قرار نیست کنشگران مستقیم هیچ مبارزه‌ای برای رهایی از سیطره فرهنگ اروپایی باشند:

«چه کسی این جنبش (برای براندازی فرهنگ اسپانیایی) را به انجام خواهد رساند؟ ... نه خود سرخ‌پوست، بلکه ما، اندیشمندان، رهبران، حاکمان که اکنون در حال آگاهی‌یافتن از حیات یکپارچه و تاریخ واقعی خویش هستیم.»^۳

با توجه به جایگاه مرکزی و دیدگاه‌های مناقشه‌برانگیز تامایو، واکنش‌های متعددی به او شکل گرفت. به نظر خوان آلبراسین میلان، «لاعقلانیت تامایو، که در بنیاد خود نژادپرستانه است، "انسان بولیویایی" را به مثابه "انسان نوین" طرح می‌کند.» از دید او، «با تأکید بر اسطوره خون، نژاد و خاک، جهت‌گیری تامایو نه با عنوان‌هایی چون لاعقلانیت، اراده‌گرایی، حیات‌گرایی یا عرفان، بلکه برعکس، با نام "آندینیست" معرفی شد» و در این چارچوب، تامایو «ضدلیبرال، ضددموکرات، ضدسوسیالیست و ضدتوده‌ها» بود.

ادوارد دیز مندینا، نویسنده و دیپلمات، او را به سبب «ستایش کودکان‌اش از فیشته، نیچه، ماکس اشتاینر، قیصر و هیتلر» نکوهش کرد و افزود که «تنها آلفرد آدلر، کارل یونگ، ماکس شلر یا زیگموند فروید می‌توانستند

^۱ از Creación de una Pedagogía Nacional، در شرحی مفصل نقل شده Valdez 1996، ص. ۴۵.

^۲ همان، صص. ۴۷-۴۸. نظریه‌پردازان هویت ممکن است از دیدن ضدجهان‌شمول‌گرایی خود در پیوندی چنین بی‌پرده با نظامی‌گری پروس و داروینیسم اجتماعی نیز ناخشنود شوند.

^۳ همان، ص. ۷۳. نژادپرستی در جامعه بولیوی چنان بود که تا آستانه انقلاب mnr در سال ۱۹۵۲، از جمعیت بومی انتظار می‌رفت از خیابان‌های اصلی دور بمانند و از انتظار پنهان باشند (Lehman 1999، ص. ۱۰۱).

نوشته‌های او را دریابند.^۱ اگوستو سزپدس، از نظریه‌پردازان مهم mnر و عموماً مدافع ضدیهودستیزی و گرایش‌های شبه‌فاشیستی^۲ آغازین آن، دربارهٔ تامایو گفت: «ذهن او تنها نوعی تعلیم و تربیت ملی انتزاعی را می‌پذیرفت که مناسب آرمان‌شهری تهی بود... وضعیت او [همچون] یک زمیندار بزرگ، مالک اراضی و ارباب رعایا^۳ بود.» سرانجام، گیلرمو لورا، برجسته‌ترین تروتسکیست بولیوی، تامایو را با باتیستا ساودرا (رئیس‌جمهور ۱۹۲۰-۱۹۲۵) مقایسه کرد و نوشت که اگر ساودرا از اتاق مطالعهٔ خود بیرون نمی‌آمد و به جست‌وجوی توده‌ها در محلات حاشیه‌ای نمی‌رفت، «در همان جایگاهی باقی می‌ماند که فرانتس تامایو، شاعر، مقاله‌نویس و مالک املاک ایستاده بود: فراموش‌شده در میان انبوهی از خاطرات فکری و کتاب‌های غبارگرفته.»^۴

فرانتس تامایو حتی در ارزیابی نظریه‌پرداز برجستهٔ ایندیانیسم^۵، فاستو ریناگا،^۶ نیز از نقدی سخت‌گیرانه در امان نمی‌ماند. به‌زعم ریناگا، تامایو هرچند در ساحت اندیشه اوج می‌گرفت، «اما همواره پاهایش بر زمینِ استثمار فئودالی استوار بود.» به روایت او، پس از انقلاب ۱۹۵۲، «جوانان به تامایو روی آوردند»، اما پاسخ وی چیزی جز «نه به انقلاب» نبود. تامایو با «نفرت طبقاتی تیره‌اش» در برابر اصلاحات ارضی ایستاد و همراه با الیگارش موسوم به «لا روسکا» که در ۱۹۵۲ سرنگون شد، جنبش mnر را «کمونیستی» خواند. آثار او در نشریات فالانژ-سوسیالیستهای بولیویایی^۷ جریان فاشیستی اصیل پس از جنگ جهانی دوم، ستایش می‌شد. او پس از ۱۹۵۲ نوشت: «همواره کمونیسم را هولناک‌ترین ارتجاع دانسته‌ام...»^۸ از دید ریناگا، تامایو «بزرگ‌ترین دشمن و بدگوی طبقهٔ کارگر در بولیوی» بود؛ طبقه‌ای که در نظر او چیزی جز *la canalla* (اراذل) نبود. وی پیش‌تر نیز در نطقی پارلمانی در ۱۹۳۱ تصریح کرده بود: «ما می‌دانیم که کمونیسم دکترونی غیراخلاقی است، ویرانگر همهٔ اصول؛ آفتی انسانی است.»^۹

در ارزیابی یکی از جدی‌ترین زندگینامه‌نویسان فکری^{۱۰} او، افق ارتجاعی تامایو بیش از همه به اندیشه‌های ادموند بورکه و ژوزف د مایستره نزدیک است. همچنین، چارلز دبلیو آرناده در اثر خود *Historiografía Colonial y*

^۱ Millán 1981، صص. ۷۸-۸۵.

^۲ Arnade 2008، ص. ۹۲.

^۳ به نظر Abecia López (۱۹۹۷، ص. ۵۷)، «سپسیدس، به‌عنوان نویسنده، روزنامه‌نگار و سیاستمدار، به‌واسطهٔ آثار ادبی، سیاسی و تاریخی خود، نماینده‌ترین روشنفکر انقلاب ملی بود.» برای اطلاعات بیشتر دربارهٔ مونته‌نگرو، در ادامه بنگرید.

^۴ Lora 1994-2012، جلد ۱۹، ص ۶۶.

^۵ در بولیوی، «ایندیانیسمو» (indigenismo) «به تلاش‌ها برای مواجههٔ اجتماعی، اقتصادی و عملی با وضعیت اکثریت بومی اشاره دارد؛ در حالی که «ایندیانیسمو» (indianismo) بیشتر نوعی «قدردانی» ادبی از بومیان است که از «بیرون» نوشته می‌شود.

^۶ Reinaga 1970.

^۷ Falange Socialista Boliviano

^۸ همان، ص. ۱۱۱.

^۹ همان، ص. ۱۶۲.

^{۱۰} Gumucio 1978، صص. ۳۲۸-۳۲۹.

Moderna de Bolivia که روند کشف تدریجی واقعیت بومی در سنت تاریخ‌نگاری یورو مرکز بولیوی را بررسی می‌کند، بر این باور است که تامایو «مضامین نژادی را تا حد افراطی مضحک پیش برد».

ارزیابی مارکوس دومیچ^۱، نظریه‌پرداز حزب کمونیست بولیوی، نیز کمابیش به همین اندازه تند است. او تامایو را واکنشی «سالم» به بدبینی فرهنگی و ارتجاعی اوایل قرن بیستم نزد آلسیدس آرگونداس نویسنده *Pueblo Enfermo* (۱۹۰۹)، می‌داند، اما تأکید می‌کند که تامایو خود به دام گفتمان «نژاد بومی» می‌افتد. از نظر دومیش، تامایو در برابر انسان‌گرایی، لیبرالیسم، علم‌گرایی و عقل‌گرایی ایستاد و به‌جای آن‌ها اراده‌گرایی و اقتدارگرایی^۲ را نشانده. از حیث سیاسی، تحقیر او نسبت به دموکراسی بورژوازی و تأکیدش بر «اقتدارگرایی قهرمانانه و ناسیونالیسم خطابی» او را در قلمرو ایدئولوژیک پیشافاشیسم قرار می‌دهد. او در نطقی در ۱۹۳۴، انقلاب روسیه را محکوم کرد و خواستار «دستی نیرومند علیه نیهیلیسم تورانی-مغولی آن» شد. به تعبیر دومیش، تامایو «در شکل دادن به آن لحن عاطفی سخت و ضروری برای جریان‌های فاشیستی سهم داشت».

تامایو، در واقع، به حوزه نظریه و ادبیات محدود نماند، بلکه به‌طور متناوب در سیاست نیز مداخله می‌کرد. او در ۱۹۱۲ حزب رادیکال را بنیان نهاد و در کشاکش درون‌نخبگانی میان لیبرال‌ها و جمهوری خواهان، در سوی لیبرال‌ها قرار گرفت. در جریان جنگ فاجعه‌بار چاکو با پاراگوئه (۱۹۳۲-۱۹۳۵) نقش رهبری ایفا کرد و در ۱۹۳۴ به ریاست جمهوری انتخاب شد، اما کودتای ۱۹۳۵ مانع از به‌دست گرفتن قدرت توسط او شد؛ در همین زمان، خانه‌اش در لاپاز و املاک روستایی‌اش به آتش کشیده شد. او به تشویق محفل نظامی مخفی و شبه‌فاشیستی «رازون د پاتریا» (RADEPA) نامزد شده بود و سپس در ۱۹۴۳ به ریاست مجلس مؤسسان در دولت ویارروئل که خود از اعضای همان محفل بود، رسید. تامایو پس از کناره‌گیری از سیاست در ۱۹۴۵، در قبال جنگ داخلی کوتاه اوت ۱۹۴۹ که مقدمه انقلاب ۱۹۵۲ بود، و نیز کشتار کارگران در محله ویا ویکتوریا در لاپاز در ۱۹۵۰، سکوتی معنادار اختیار کرد. *mnr* حتی در انتخابات سرنوشت‌ساز ۱۹۵۱ او را به‌عنوان نامزد ریاست جمهوری مد نظر داشت، اما در نهایت ویکتور پاز استنسرو را برگزید.

از این‌رو، ناسیونالیسم فیشتی‌ای تامایو که بر تأیید نژادی «بولیوی واقعی» ریشه‌گرفته در «اینديو» استوار بود، هسته ایدئولوژیکی را شکل داد که بعدها در قالبی فرهنگی‌تر اما همچنان به‌شدت متأثر از سنت آلمانی، در نظریه «انقلاب ملی» علیه نخبگان «بیگانه» نزد کارلوس مونتنگرو تکوین یافت.

مطالعه چارلز آندراده که به‌عنوان یکی از نخستین پژوهش‌ها در عبور از تاریخ‌نگاری متمرکز بر نخبگان سفیدپوست و کشف سنت بومی شناخته می‌شود، جایگاه تامایو را در چشم‌اندازی وسیع‌تر قرار می‌دهد و هم‌زمان، نژادگرایی

^۱ Arnade 2008، ص. ۳.

^۲ Ruiz 1978.

^۳ همان، ص. ۳۸.

نهفته در بسیاری از رویکردهای موافق و مخالف نسبت به مسئله بومی را آشکار می‌سازد. برای نمونه، گابریل رنه مونرو، مهم‌ترین مورخ قرن نوزدهم بولیوی، آشکارا نژادپرست بود. تاریخ‌نگاران آن قرن، عموماً «آمیزه‌ای از تنگ‌نظری محلی و روشنفکری فرانسوی» بودند و از درک مسائل عظیم اجتماعی کشور خود باز می‌ماندند.^۱

همچنین آلسیدس آرگوداس (۱۸۷۹-۱۹۴۶)، تاریخ‌نگار فرانسه‌گرا، تحت تأثیر متفکرانی چون گوستاولوبون، آرتور د گوبینو و جورج واشرد لاپوگ قرار داشت، اما در عین حال «یکی از پدران بومی‌گرایی در بولیوی» به‌شمار می‌رود.^۲ (او همچنین از سوی امپراتوری قلع پاتینیو برای نگارش تاریخ چندجلدی و جهت‌دار بولیوی تأمین مالی می‌شد).

در مقابل، جیمی مندوزا (۱۸۷۴-۱۹۳۹) از نظر آندراده «نخستین اشراف‌زاده‌ای بود که بدون تزلزل، نیت عوام‌فریبانه یا کلیشه‌های توخالی، برابری بالقوه بومیان را اعلام کرد». او با دگرگون‌سازی شیوه زندگی بومیان در جهت اروپایی‌سازی^۳ مخالف بود. کتاب او با عنوان عامل جغرافیایی^۴ (۱۹۲۵) بر «عشق بومیان به زمین» تأکید می‌کند و از این منظر، به تعبیر آندراده، «کیش پاچاماما» (مادر زمین) زاده شد.

بدین‌سان، این‌ها برخی از جریان‌های متعارضی بودند که نخبگان بولیوی با آن‌ها وارد بحران جهانی برآمده از جنگ جهانی اول و پیامدهایش شدند؛ آن‌هم پیش از آن‌که از ۱۹۲۸ به بعد، نسل آینده‌mnr به صحنه وارد شود.

۴) درآمدی بر بحران جنگ چاکو (۱۹۱۸-۱۹۳۲)

دوره ۱۹۱۴ تا ۱۹۴۵، عصر بازآرایی خشونت‌بار سرمایه‌داری جهانی بود: افول هژمونی بریتانیا و آغاز رقابت برای جانشینی آن میان قدرت‌های نوظهور، یعنی آلمان و ایالات متحده، رقابتی که در بولیوی نیز به‌صورتی آشکار تجلی یافت. این دوره همچنین، در مقیاسی جهانی، گذار از سلطه «صوری»/گسترده به سلطه «واقعی»/فشرده سرمایه بود (به تعبیر کارل مارکس).^۵

^۱ همان، ص. ۶۱.

^۲ آرگوداس بعدها برای رژیم آلمان خطابه‌های ستایش‌آمیز ایراد کرد و جایزه رم را از بنیتو موسولینی دریافت کرد.

^۳ همان، ص. ۶۹.

^۴ Factor geográfico

^۵ همان. «پاچاماما (Pachamama)»، یا «مادر زمین»، به یکی از واژه‌های کلیدی رژیم کنونی مورالس در بولیوی بدل شد.

^۶ شرح کامل این گذار در اینجا محل بحث نیست. بنگرید به مقاله من با عنوان «بازسازی طبقه کارگر آمریکا: بازساختاردهی سرمایه جهانی و بازترکیب میدان طبقاتی» (Goldner 1981)، در:

<http://breaktheirhaughtypower.org/the-remaking-of-the-american-working-class-the-restructuring-of-global-capital-and-the-recomposition-of-class-terrain/>

علیرغم عنوان، این متن چشم‌اندازی جهانی از این گذار ارائه می‌دهد.

پس از جنگ جهانی اول، اقتصاد بولیوی به شدت از رکود جهانی ۱۹۲۰-۱۹۲۱ آسیب دید. با پایان تقاضای جنگی، قیمت جهانی قلع و در نتیجه صادرات قلع بولیوی سقوط کرد. در همان حال، این دوره شاهد موجی از سرمایه‌گذاری خارجی در خدمات عمومی و اوراق دولتی بود. در سال‌های ۱۹۲۰-۱۹۲۱، شرکت استاندارد اوایل در بولیوی تأسیس شد و اسپروله برودن، از چهره‌های محوری سرمایه و دیپلماسی ایالات متحده در آمریکای لاتین^۱، فروش بسیار سودآور چهار میلیون هکتار از اراضی بولیوی به این شرکت را ترتیب داد، معامله‌ای که بعدها به یکی از عوامل برانگیزاننده ناسیونالیسم بولیوی، پیش و حین جنگ چاکو، بدل شد.

با بهبود نسبی پس از ۱۹۲۱، نوعی طبقه متوسط تحصیل کرده در حال شکل‌گیری بود. سرمایه‌گذاری آلمان نیز بازگشت و جایگاهی در پس منافع آمریکا و بریتانیا در حوزه‌های حمل‌ونقل و ارتباطات به دست آورد. در سال ۱۹۲۳، بانک‌های وال‌استریت وامی موسوم به «وام نیکولاس» به مبلغ ۳۳ میلیون دلار منتشر کردند که بدهی دولتی بولیوی را بازسازی کرد و ۴۵ درصد از درآمد دولت را به بازپرداخت آن اختصاص داد. در ۱۹۲۷، وامی ۱۴ میلیون دلاری از سوی مؤسسه دیلون/رید اعطا شد. در همان سال، ادوین والتر کمرر، اقتصاددان دانشگاه پرینستون، سه ماه در بولیوی به‌عنوان مشاور فعالیت کرد و طرح «اصلاحات کمرر» را ارائه داد که نظام فدرال رزرو ایالات متحده را به‌عنوان الگوی بانک مرکزی بولیوی پیشنهاد می‌کرد. او همچنین اصلاحات مالیاتی و بازگشت به استاندارد طلا را توصیه کرد. در ۱۹۲۸، وام جدیدی به مبلغ ۲۳ میلیون دلار از سوی دیلون/رید اعطا شد.

در ۱۹۲۹، تولید قلع بولیوی به بالاترین سطح تاریخی خود رسید—سطحی که هرگز تکرار نشد—و این امر، با توجه به وابستگی کامل اقتصاد کشور به صادرات قلع، در دهه‌های بعدی به مشکلی ساختاری بدل شد، به‌ویژه هنگامی که تولید قلع در مالایا، اندونزی و نیجریه از آن پیشی گرفت. در آستانه فروپاشی جهانی ۱۹۲۹، بدهی خارجی همچنان ۳۷ درصد از بودجه دولت را می‌بلعید و مالیه عمومی در دهه بعد نیز در بحران عمیق باقی ماند.

به‌اختصار، بولیوی نمونه‌ای کلاسیک از یک کشور نیمه‌استعماری بود: کشوری که برای تأمین مالی و فناوری به قدرت‌های امپریالیستی رقیب وابسته بود و منابع طبیعی عظیم آن عمدتاً در خدمت سرمایه‌گذاران خارجی قرار داشت.

در بستر این آشوب اقتصادی، طبقه کارگر بولیوی در شکل مدرن خود پدیدار شد؛ پس از دوره‌ای پیشین که در آن، نوعی همیاری‌گرایی متأثر از ژوزف پرودون در سراسر آمریکای لاتین رواج داشت. همان‌گونه که در بسیاری از کشورها پس از جنگ رخ داد، موجی از اعتصابات بولیوی را درنوردید. در ۱۹۲۰، کارگران راه‌آهن پیشگام شدند و

^۱ اسپروله برادن روایت خود از معاملات تجاری و دیپلماسی قهری را در خاطراتی با عنوان *Diplomats and Demagogues* (Braden 1971) بیان کرده است. در حالی که او به نوعی نسخه پیشین جان بولتون در دوره جورج دبلیو بوش شباهت داشت، ایالات متحده در دوره میان‌دو جنگ، با «سیاست همسایه خوب» (Good Neighbor Policy)، می‌کوشید از برخی افراط‌های دیپلماسی «ناوگان توپ‌دار» پیشین فاصله بگیرد؛ شیوه‌ای که برادن به نظر با آن راحت‌تر بود.
^۲ بولیوی نه تنها عواید گمرکی خود را به‌عنوان منبع بازپرداخت وام وثیقه گذاشت، بلکه نظارت یک کمیسیون مالی سه‌نفره را نیز پذیرفت که دو عضو آن توسط بانک‌های آمریکایی انتخاب می‌شدند (Lehman 1999، ص. ۶۶).

در ژانویه ۱۹۲۱ اعتصاب عمومی اعلام کردند. کارگران معدن قلع نیز در اوت ۱۹۲۰ در معادن کاتاوی دست به اعتصاب زدند، اما این اعتصاب سرکوب شد. اعتصاب عمومی دیگری در لاپاز در ۱۹۲۲ دولت را به عقب‌نشینی واداشت، اما کشتار معدنچیان در اونشیا در ۱۹۲۳ وقفه‌ای در جنبش کارگری ایجاد کرد.

هم‌زمان با این اعتصابات و نیز ناآرامی‌های دهقانی، مجموعه‌ای از سازمان‌های چپ‌گرا پدید آمد. در پاییز ۱۹۲۰، حزب کارگران سوسیالیست (غیرمارکسیستی) تأسیس شد و در ۱۹۲۱، حزب سوسیالیستی دیگری با پیوندهایی به جنبش کارگری پیشرفته‌تر شیلی شکل گرفت. در ادامه دهه، انترناسیونال سوم نیز از مقر قاره‌ای خود در بوئنوس‌آیرس^۱ فعالیت در بولیوی را آغاز کرد. در ۱۹۲۷، تریستان ماروف^۲ (۱۸۹۸-۱۹۷۹) از چهره‌های مهم چپ در دهه‌های بعد، در تأسیس حزب کارگری (Partido Laborista) نخستین حزب خودخوان مارکسیستی کشور، نقش داشت (و به دلیل همین فعالیت‌ها به مدت یک دهه تبعید شد).

در همان سال، شورش بومیان در جنوب بولیوی با مشارکت حدود ۱۰۰ هزار دهقان، در پی افزایش قیمت زمین ناشی از احداث راه‌آهن و تصرف اراضی توسط مالکان بزرگ، به شدت سرکوب شد. در این دوره، مطالبات برای استقرار روز کار هشت‌ساعته نیز گسترش یافت و در برخی بخش‌ها تحقق پیدا کرد.

این تلاطم اقتصادی، جنب‌وجوش کارگری و دهقانی، و تکثر سازمان‌های سوسیالیستی و کارگری (که بسیاری از آن‌ها هنوز تعریفی دقیق نداشتند)، ناگزیر پیامدهای ایدئولوژیک گسترده‌ای به همراه داشت. تا اواخر دهه ۱۹۲۰، آمیزه‌ای پرتلاطم از مارکسیسم، ناسیونالیسم و بومی‌گرایی به لایه‌های تحصیل‌کرده طبقه متوسط راه یافت — تخرمی فکری که ثمرات مبهم آن پس از جنگ چاکو آشکار شد.

در اوت ۱۹۲۸، نخستین کنگره فدراسیون دانشگاه بولیوی برگزار شد؛^۴ جایی که به‌ویژه روشنفکران کوچابامبا در مباحث پیرامون انقلاب‌های مکزیک و روسیه و نیز اندیشه‌های خوزه کارلوس ماریاتگی^۵ غوطه‌ور شدند. اهمیت این

^۱ گاه‌شمار مفصل جنبش کارگری بولیوی در این دوره در Lora 1994-2012، در جلد‌های ۱۹، ۲۰ و ۲۱ آمده است. گیلرمو لورا (۱۹۲۲-۲۰۰۹) احتمالاً چهره مسلط چپ رادیکال بولیوی در دهه‌های بعدی بود: معدن‌کار، رهبر جنبش تروتسکیستی بولیوی، و نویسنده‌ای بسیار پرکار (آثار کامل او به ۶۹ جلد می‌رسد). در ژوئن ۱۹۲۹، کمینترن کنفرانس احزاب کمونیست آمریکای لاتین را در بوئنوس‌آیرس، تحت هدایت فردی وابسته به مسکو به نامویتوریو کودوویلا، سازمان داد. از آنجا که این دوره، «دوره سوم» سیاست «طبقه علیه طبقه» بود، کنفرانس خواستار نسخه استالینیستی «دولت کارگر-دهقان» شد (نگاه کنید به لورا، همان، جلد ۲۰، صص. ۲۳۰-۲۳۱). خوزه آنتونیو آرزو که بعدها رهبر حزب طرفدار مسکو، pir (حزب چپ انقلابی)، شد، از نمایندگان بولیوی بود.

^۲ تصویری کامل از ماروف (نام مستعار گوستاوو ناوارو) در لورا ۱۹۹۴ تا ۲۰۱۲، جلد ۲۰، صص. ۳۰۱-۲۷۷ آمده است. کتاب او در سال ۱۹۳۴ با عنوان: تراژدی بلند La tragedia del altiplano شعاری را مطرح کرد که طی دو دهه بعدی به یکی از شعارهای کلیدی بدل شد: «معدن به دولت، زمین به سرخ‌پوست» (Marof 1934).

^۳ Bolivian University Federation

^۴ آرسه کوادرز (۲۰۰۲) خاستگاه‌های ایدئولوژیک جنبش ملی‌گرای انقلابی (mnr) را به برنامه‌ای نسبت می‌دهد که در کنگره ۱۹۲۸ به تصویب رسید. این برنامه بر «مهاجرت‌گرایی»، رهایی سرخ‌پوستان، «اخلاقی‌سازی مستیزوی فرودست»، اجتماعی‌سازی تدریجی، ملی‌سازی معادن و نفت، و واگذاری زمین به بومیان تأکید داشت. همچنین خواستار «تنظیم کامل کار و اعتبار» بود — که دومی با هدف جلوگیری از استثمار توسط سرمایه‌ی بانکی مطرح می‌شد — و نیز دولتی‌سازی تدریجی، کاهش بودجه‌ی نظامی، جدایی کلیسا از دولت، آموزش سکولار، انحلال صومعه‌ها، و در نهایت «جنگ علیه جنگ» را مطالبه می‌کرد. در ادامه خواهیم دید که چگونه عناصر مهمی از این برنامه، بعدها در دوره «سوسیالیسم نظامی» (۱۹۳۶-۱۹۴۰) و دوران ویاوروتل (۱۹۴۳-۱۹۴۶) با مؤلفه‌های فاشیستی درآمیختند.

کنگره ۱۹۲۸ در امتداد کنگره بین‌المللی دانشجویان در سال ۱۹۲۱ در مکزیکوسیتی برگزار شد؛ جایی که امکان آشنایی مستقیم با تجربه‌ی انقلاب مکزیک فراهم آمده بود. (Gallego 1991)

^۵ به‌باور دانکرلی (۲۰۰۶، ص. ۱۷۵)، این جوشش رادیکال در تاریخ بولیوی بی‌سابقه بود.

دوره در آن است که تقریباً تمامی چهره‌های اصلی سیاست رادیکال پس از جنگ چاکو در همین سال‌ها به بلوغ سیاسی رسیدند. رکود عمیق جهانی پس از ۱۹۲۹ و جنگ قریب‌الوقوع چاکو، زمینه عینی ظهور آنان را فراهم ساخت. به‌اختصار، اواخر دهه ۱۹۲۰ دوره‌ای بود که در آن، اشکال گوناگون مارکسیسم لایه‌های تحصیل‌کرده بولیوی را درنوردید.

۵) ماریاته‌گی و ماروف: طرح مسئله بومیان برای چپ

مارکسیست پرویی، خوزه کارلوس ماریاته‌گی (۱۸۹۴-۱۹۳۰)، نخستین متفکر مارکسیست در آمریکای لاتین بود که مسئله جمعیت بومی آندی را به‌مثابه گرهگاهی نظری و سیاسی برای سوسیالیسم برجسته ساخت؛ مداخله‌ای که از اواخر دهه ۱۹۲۰ تأثیری چشمگیر نه‌تنها در پرو، بلکه در بولیوی نیز بر جای نهاد. ماریاته‌گی در عمر کوتاه خود صدها مقاله ژورنالیستی نگاشت. اثر عمده او مجموعه‌ای است با عنوان هفت مقاله در تفسیر واقعیت پرو. او در دوره موسوم به «دوره سوم» از سوی کمینترن به «پوپولیسم» متهم شد، و در مقابل، از سوی پوپولیست‌ها، به‌ویژه جریان آپرا به رهبری ویکتور رائول آیا د لا توره به مارکسیسم منسوب گردید.

تکوین فکری اولیه ماریاته‌گی تحت تأثیر آنارشیست برجسته پرویی نسل پیش از جنگ جهانی اول، مانوئل گونسالس پرادو، شکل گرفت؛ شخصیتی که نفوذش برآمده از مرحله آغازین و متکی بر مقابلیت (الهام‌گرفته از ژوزف پرودون) در جنبش کارگری پرو و آمریکای لاتین بود، مرحله‌ای که بعدها، کمابیش، تحت تأثیر جهانی انقلاب روسیه به حاشیه رانده شد. ماریاته‌گی پس از جنگ به اروپا سفر کرد و در سال ۱۹۲۰، هم‌زمان با اشغال کارخانه‌ها، در ایتالیا حضور داشت؛ تجربه‌ای که او را به‌طور مستقیم با واقعیت‌های جنبش کارگری اروپا مواجه ساخت. منظومه فکری او آمیزه‌ای پیچیده از تأثیرات گوناگون بود، از جمله ژرژ سورل^۱ و نیز سوررئالیسم. او نشریه بدیع و اثرگذار «آماوتا» (۱۹۲۶-۱۹۳۰) را بنیان نهاد که در زمانی که نخبگان پرو به‌طور کامل اروپامحور بودند و نسبت به اکثریت بومی که به‌نظرشان خاموش می‌آمد، نگاه تحقیرآمیز و هراس‌آلود داشتند، به ترویج تره‌های او پرداخت. وی همچنین در ۱۹۲۸ به تأسیس حزب سوسیالیست پرو یاری رساند؛ نام‌گذاری‌ای که آگاهانه برای تمایزگذاری آن هم از کمونیسم انترناسیونال سوم و هم از آپرای آیا د لا توره صورت گرفت.

در کنار ماریاته‌گی، دومین چهره برجسته چپ آندی که مسئله بومیان را به‌کانون مباحثات کشاند، متفکر بولیویایی تریستان ماروف^۲، با نام مستعار گوستاوو آدولفو ناوارو، بود. ماروف، که از طبقه اشراف برمی‌آمد، میان سال‌های

^۱ یکی از مطالعات جامع درباره‌ی نسبت مبهم خوزه کارلوس ماریاته‌گی با ژرژ سورل) و نیز با بنی موشولینی (اثر سالواتچی (۱۹۷۹) است.
^۲ از منظری دیگر، روبرتو پرودنسیو — که فعالیت خود را به‌عنوان یک ملی‌گرا و بومی‌گرا آغاز کرد و بعدها از بنیان‌گذاران فالانژ بولیوی شد و از تحسین‌کنندگان اولیه‌ی فاشیسم آلمانی بود — اظهار داشت که «ماریاته‌گی و فرانتس تامایو پدران آمریکای نوین‌اند» (Arnade 2008)، ص. ۱۱۹. (در مقابل، روشنفکر و رهبر استالینیست خوزه آنتونیو آرسه، تامایو را به خیانت به آثار خود متهم کرد و مدعی شد که او، از ۱۹۱۷ به این‌سو، «نماد یکی از ارتجاعی‌ترین نفرت‌های ایدئولوژی فئودالی» بوده

۱۹۲۰ تا ۱۹۲۶ به‌عنوان دیپلمات در اروپا خدمت کرد. او، چنان‌که پیش‌تر اشاره شد، به‌سبب موضع صلح‌طلبانه‌اش در جریان جنگ چاکو از بولیوی اخراج شد و پس از بازگشت، کوشید حزبی مارکسیستی واقعی در آن‌جا بنیان نهد. به‌گفته‌ی آندراده، ماروف تاریخی بی‌سابقه از بولیوی نگاشت، هرچند با «دلبستگی‌ای اغراق‌آمیز به امپراتوری اینکا»، که آن را بر وضعیت معاصر برتر می‌انگاشت. نزد ماروف و نیز فرناندو تامایو «مردم بولیوی همان سرخ‌پوستان بودند، و آنان نه بیمار، بلکه صرفاً از فقدان “گذشته‌ی باشکوه”^۱ خود اندوهگین بودند». ماروف نقشی محوری در مناقشه‌ای درون مارکسیسم آندی ایفا کرد که به امکان «کمونیستی» بودن جامعه‌ی اینکایی می‌پرداخت—برداشتی که بعدها رنگ باخت.

۶) انقلابات آمریکای جنوبی و بولیوی در ۱۹۳۰

در ۱۹۳۰، تحت تأثیر رکود بزرگ، موجی از شورش‌ها و انقلاب‌ها دولت‌های بولیوی، برزیل، آرژانتین، اروگوئه و شیلی را سرنگون ساخت. این تحولات، لحظه‌ی آمریکای جنوبی در فروپاشی جهانی لیبرالیسم کلاسیک قرن نوزدهم در دهه‌ی رکود بود و در بولیوی همچون دیگر کشورهای آمریکای لاتین، به معنای افول قریب‌الوقوع احزاب الیگارشیک متکی بر حق رأی محدود و ورود توده‌ها به عرصه‌ی سیاست تلقی می‌شد.^۲ در مورد بولیوی، با بازگشت لیبرال‌ها به قدرت، این فروپاشی و بازآرایی نظام سیاسی، اجتماعی و اقتصادی بیش از دو دهه به‌طول انجامید؛ فرآیندی که بیانگر لحظه‌ی خاص بولیوی در گذار جهانی به اشکال سازمان‌یابی اجتماعی متناسب با الگوی جدید «انباشت فشرده» بود.

در خلال این تحولات، حضور نظامی آلمان با شتاب ادامه یافت. در طول دهه‌ی ۱۹۲۰، ژنرال هانس کونت انضباط فزاینده‌ای بر ارتش تحمیل کرد. دولت جمهوری‌خواه هرنان سیلاس (۱۹۲۶–۱۹۳۰) در مواجهه با بی‌ثباتی و شورش، بیش از پیش به ارتش و در نتیجه به کونت، وابسته شد. در ۱۹۲۶، ارنست رهم، بنیان‌گذار نیروهای ضربتی هیتلر، به‌عنوان مشاور نظامی به بولیوی دعوت شد و در ۱۹۲۸، به‌همراه شماری دیگر از نظامیان راست افراطی از دانسیگ که بر اثر پیمان ورسای از خدمت مرخص شده بودند، به آن‌جا رسید. سرنگونی دولت بولیوی به‌دست لیبرال‌ها در ژوئن ۱۹۳۰، شورشی از جناح راست بود که به قدرت‌گیری دانیل سالامانکا انجامید. در پی آن، رهم برای مدتی کوتاه به ستاد کل ارتش بولیوی پیوست، هرچند چند ماه بعد به‌دستور آدولف هیتلر به آلمان فراخوانده

است (همان، صص. ۱۳۸–۱۳۹). در نهایت، به‌گفته‌ی آندراده، «بسیاری از نویسندگانی که از تامایو پیروی کردند، یا چپ‌گرایانی پرشور بودند یا ملی‌گرایانی متعصب» (همان، ص. ۱۵۵).

^۱ در همان منبع (ص. ۷۷)، و نیز در Grindle و Domingo (۲۰۰۳، صص. ۱۳۰–۱۳۱) آمده است: «سنت سوسیالیستی آندی ماروف ... گرایشی غالب بود که می‌توانست گذشته و آینده را، دست‌کم به‌طور جزئی، در چارچوب مبارزه‌ی کمون‌های بومی و خودمختاری سیاسی تصور کند. با این‌همه، این سنت تا میانه‌ی قرن در جناح چپ به حاشیه رانده شد، و انقلاب ملی، با پروژه‌ی دهقان‌سازی و سندیکالیسم کورپوراتیستی، رشد چنین گرایشی را دشوار ساخت.»

^۲ دانکرلی (۲۰۰۶، ص. ۱۹۳) خاطرنشان می‌کند که دگرگونی سال ۱۹۳۰ در بولیوی را نمی‌توان با تحولات هم‌زمان در کشورهای مدرن‌تر و توسعه‌یافته‌تر آمریکای لاتین به‌ویژه آرژانتین و شیلی قیاس کرد؛ با این‌حال، این دگرگونی بخشی از فروپاشی منطقه‌ای نظم‌های نخبگانی قرن نوزدهم در بسترهای متفاوت بود.

^۳ در زمان انقلاب ۱۹۳۰، تنها دو درصد از جمعیت دو میلیون بولیوی حق رأی داشتند.

شد. در جریان این آشوب‌ها، خانه کونت به سبب ارتباطش با سیلاس هدف حمله جمعیت قرار گرفت، و برخی افسران آلمانی دیگر از شورشیان حمایت کردند.

در ژانویه ۱۹۳۱، لیبرال‌ها با پیروزی قاطع انتخاباتی، البته همچنان در چارچوب حق رأی محدود، موقعیت خود را تثبیت کردند. در همان سال، بولیوی به نخستین کشور آمریکای لاتین بدل شد که در دهه رکود از پرداخت بدهی خارجی خود تعلیق کرد. در مارس ۱۹۳۱، سالامانکا به ریاست‌جمهوری رسید. روشنفکر و کنشگر تروتسکیست^۱ گی‌یرمو لورا، در تفسیر این وضعیت نوشت: «بزرگ‌ترین لیبرال‌های ما شاید اندکی اندیشه‌های دموکراتیک در سر داشتند، اما موجودیت‌شان بر کار برده‌وار دهقانان استوار بود».^۲ به فاصله‌ای کوتاه، در آوریل ۱۹۳۱، سالامانکا با اعتصاب عمومی با کانونیت کارگران پست و تلفن، مواجه شد و توانست آن را سرکوب کند.

۷) جنگ چاکو و فرجام «رژیم کهن» سیاست نخبگانی

سال‌ها بود که بولیوی و پاراگوئه بر سر مرزهای مبهم مشترک خود در ناحیه چاکو—سرزمینی پهن‌وار و به شدت کم‌جمعیت متشکل از جنگل، بیابان و بوته‌زار در شرق بولیوی—درگیر زدوخوردهای پراکنده بودند. مناقشات درباره علل نهایی این جنگ، که تا امروز نیز ادامه یافته، در این جا قابل حل و فصل نیست. در خلال جنگ و پس از آن، اکثریت عظیم بولیویایی‌ها بر این باور بودند که این منازعه به تحریک استاندارد اوایل و با پشتیبانی آرژانتین و/یا برزیل، به دلایلی چون دستیابی به راهی به دریا، برانگیخته شده است. با این حال، تاریخ‌نگاران جدی‌ای همچون هربرت کلاین^۳ این تبیین را مورد تردید قرار داده‌اند. به هر روی، تب جنگ چاکو در ابتدا به دانیل سالامانکا امکان داد تا احساسات داخلی را از ناکامی فاجعه‌بار خود در مهار بحران اقتصادی منحرف سازد. در مه ۱۹۳۱، او هم‌زمان با اعمال سرکوب گسترده تظاهرات روز کارگر در سراسر کشور، پیشروی نظامی به چاکو را پیش راند. در اوایل ۱۹۳۲، پارلمان بولیوی درباره «قانون دفاع اجتماعی» به بحث نشست؛ قانونی که به دولت اجازه می‌داد «دیکتاتوری قانونی» اعمال کند و هم‌زمان حق تشکلیابی و تظاهرات را سلب نماید. در پی آن، موجی از بازداشت روشنفکران چپ به راه افتاد. با این همه، در همان زمان، احساسات ضدجنگ در جنبش کارگری رو به گسترش

^۱ در این متن، اصطلاح «تروتسکیست» برای اشاره به کسانی به کار می‌رود که خود را بدین نام می‌خواندند؛ برای توضیح بیشتر، به پیوست مختصر درباره‌ی معنای تروتسکیسم رجوع شود.

^۲ به نقل از گی‌یرمو لورا (۱۹۹۴-۲۰۱۲، جلد ۲۰، ص. ۲۵۵).

^۳ در هربرت کلاین (۲۰۰۳، فصل ۷) آمده است که در سال ۱۹۳۲، استاندارد اوایل نیوجرسی امتیاز نفتی جدیدی در جنوب شرقی بولیوی خریداری کرد، اما به دلیل امتناع آرژانتین و پاراگوئه از اعطای حق ترانزیت، امکان صدور نفت وجود نداشت. در بولیوی به‌طور گسترده باور بر این بود که شرکت‌های آمریکایی و بریتانیایی، از طریق آرژانتین، از پاراگوئه حمایت می‌کنند و هر دو شرکت استاندارد اوایل و رویال داچ شل در پس جنگ چاکو قرار دارند. نخبگان معدنی بولیوی به‌وضوح طرفدار جنگ بودند، و سرمایه‌گذاران ثروتمند آرژانتینی و خارجی نیز منافع سودآوری در این منازعه داشتند. ایالات متحده، برزیل و آرژانتین همگی با مداخله‌ی جامعه‌ی ملل مخالفت کردند، و نخستین بار مطبوعات آرژانتین انگشت اتهام را به سوی استاندارد اوایل نشانده رفتند. نماینده‌ی وال‌استریت، اسپرویل برادن که پیش‌تر قراردادهایی بسیار سودآور برای استاندارد اوایل مذاکره کرده بود، در کنفرانس صلح چاکو به‌شدت علیه منافع بولیوی موضع گرفت. از سوی دیگر، دانکرلی (۲۰۰۶، ص. ۲۱۶) معتقد است که نه استاندارد اوایل و نه رویال داچ شل از هیچ‌یک از طرفین حمایت نمی‌کردند. در مقابل، سیاستمدار پوپولیست لوئیز پائانا، هیوئی لانگ، در سنای آمریکا نقش آنان را محکوم کرد. سرانجام، در اکتبر ۱۹۳۵، دولت بولیوی علیه استاندارد اوایل به سبب احداث خط لوله‌ای غیرقانونی به آرژانتین اقدام کرد.

بود، روندی که شاید در تظاهرات بزرگ ۱۹ مه در کوچابامبا به اوج رسید؛ اما به گفته گی یرومورا، بسیاری از نیروهای چپ نیز در برابر هیستری جنگی تسلیم شدند.

سالامانکا با اطمینان از پیروزی، کشور را به سوی جنگ در چاکو سوق داد. بولیوی تقریباً دو برابر پاراگوئه جمعیت داشت و از نیروهای مسلح برتری برخوردار بود. آن چه نخبگان بولیوی در محاسبات خود نادیده گرفتند، ناتوانی فاحش ستاد کل، خصومت شدید محیط جغرافیایی به گونه‌ای که شمار تلفات ناشی از تشنگی و بیماری از کشته‌های میدان نبرد فراتر رفت، و نیز فروپاشی سریع روحیه نیروهای خط مقدم بود؛ نیروهایی که عمدتاً از سربازان بومی بسیج شده از روستاهای دورافتاده تشکیل می‌شدند، بی‌آن که کمترین درکی از چرایی جنگ داشته باشند.

در ۱۹۳۲، ژنرال هانس کونت که پس از سقوط دولت سیلاس در ۱۹۳۰ گریخته بود، با اختیارات کامل به عنوان فرمانده کل در جنگ چاکو به بولیوی بازگشت، آن هم پس از شکست اولیه بولیوی در بوکرون که موجی از درخواست‌ها برای بازگرداندن او را برانگیخته بود. محبوبیت کونت با گسترش نفوذ فاشیسم در میان جوانان طبقه متوسط که شماری از آنان در دوران اوج‌گیری نازیسم در آلمان تحصیل کرده بودند، افزایش یافت. افزون بر پیوندهای اقتصادی با آلمان، باشگاه‌های فرهنگی و مدارس متوسطه به انتشار جاذبه‌های اقتدارگرایی و فاشیسم اروپایی یاری رساندند.^۳ با این همه، کونت که ظاهراً به راهبردی سنگین و ایستا از نوع «جنگ مواضع» پایبند بود، پس از شکست دیگری در کامپو ویا به طور قطعی کنار گذاشته شد.

در مجموع، تا زمان پذیرش آتش‌بس از سوی بولیوی در ۱۹۳۵، این کشور حدود ۶۰ هزار کشته و پاراگوئه حدود ۴۰ هزار کشته بر جای گذاشتند. فراریان از خدمت به طور گسترده تیرباران می‌شدند و فعالان چپ مخالف جنگ عمداً به خطوط مقدم فرستاده می‌شدند تا در آن جا جان ببازند. هزاران سرباز بولیویایی در اثر اختلال در خطوط تدارکاتی ناشی از بی‌کفایتی و غفلت، از تشنگی جان سپردند. مذاکرات صلح، زیر نظر نمایندگان ایالات متحده

^۱ لورا (همان، ص. ۲۵۷) به این نکته نیز اشاره می‌کند که، افزون بر این تلاطم شهری، گروه «توپاک آمارو» شکل گرفت که بیانگر «ایدئولوژی رادیکال ارضی بومی‌گرایی قرن بیستم چپ ایندو-آمریکایی» بود. این جریان که در سال ۱۹۳۲ «هذیان‌گویی اقلیتی افراطی و ناتوان از روشن‌فکران خشمگین و تبعیدی» تلقی می‌شد، بعدها تأثیری عمیق بر جهان پساجنگ بر جای نهاد (Klein 2003، ص. ۱۴۴).

^۲ در سال ۱۹۳۵، جمعیت برآوردی بولیوی شامل ۱٫۶ میلیون سرخ‌پوست (ایندیوس)، ۸۵۰ هزار مستیسو، ۴۰۰ هزار سفیدپوست، ۶ هزار سیاه‌پوست و ۳۰۰ هزار نفر با هویت نامشخص بود. در آمریکای لاتین، یک میلیون آلمانی‌زبان وجود داشت که از این میان ۱۸۰ هزار نفر «رایش‌دویم» بودند.

^۳ به نظر می‌رسد آلمان نازی حدود ۱۴۰۰ مدرسه در سراسر آمریکای لاتین ایجاد کرده بود. به گفته ماریانو باپتیستا گوموسیو (Baptista Gumucio 2002، ص. ۱۰)، مدارس آلمانی در لاپاز و اورورو «کانون‌های فعالی برای اشاعه ایدئولوژی نازی» بودند. لوئیس رامیرئو بلتام به یاد می‌آورد که در کودکی در اورورو در رژه‌های نظامی با تصاویر هیتلر شرکت می‌کرد. یک بولیویایی به نام فدریکو نیلسن ریس مترجم اسپانیایی کتاب «نبرد من» هیتلر بود، و فعال راست افراطی روبرتو اینوخوسا، که پس از ۱۹۴۳ رئیس اداره اطلاعات در دولت ویاروئل شد، تنها زندگی‌نامه اسپانیایی‌زبان هیتلر را نوشت.

^۴ برای مروری بر جنگ، بنگرید به:

<http://worldatwar.net/chandelle/v1/v1n3/chaco.html>

افسران و تکنسین‌های خارجی در هر دو سوی جنگ حضور داشتند؛ کهنه‌سربازان روس سفید فرماندهی نیروهای پاراگوئه را بر عهده داشتند و شیلیایی‌ها و آلمانی‌ها به عنوان مشاور در سوی بولیوی فعالیت می‌کردند.

آمریکا، آرژانتین، شیلی و برزیل، تا ۱۹۳۸ به درازا کشید و در نهایت، سرزمینی را به پاراگوئه واگذار کرد که وسعت آن را دو برابر ساخت. اقتصاد کشور نیز زیر فشار تورم شتابان به شدت متزلزل شده بود.

تا سال ۱۹۳۵، احزاب سنتی لیبرال و جمهوری خواه بولیوی متکی بر الیگارشی «بارون‌های قلع»، به کلی بی‌اعتبار شده بودند و هرگز به شکل پیشین خود بازنگشتند. تلاطم اجتماعی برآمده از فاجعه چاکو، جامعه بولیوی را از بنیاد دگرگون کرد. در دل این آشوب، ایدئولوژی‌های فاشیستی، کورپوراتیستی و سوسیالیستی در وضعیت پساجنگی سیال و آشفته، برای کسب هژمونی با یکدیگر به رقابت برخاستند.

۸) میان‌پرده‌ای درباره کورپوراتیسم در آمریکای لاتین

فروپاشی احزاب لیبرال و جمهوری خواه نخبگانی در جنوب آمریکای جنوبی، تحت تأثیر بحران جهانی پس از ۱۹۲۹، و نیز اوج‌گیری جنبش‌های کارگری هرچه رادیکال‌تر که اغلب بیش از آن که سوسیالیستی باشند، خصلتی آنارشویستی داشتند، طبقات حاکم در کشورهایی چون آرژانتین، برزیل، اروگوئه و شیلی را ناگزیر ساخت تا در صورت تمایل به حفظ قدرت، نظام‌های سیاسی خود را به‌طور بنیادی بازسازی کنند. این دگرگونی، لحظه آمریکای لاتین در گسترش جهانی رژیم‌های دولت‌گرا با اشکال گوناگون در چارچوب بازساختاردهی سرمایه‌داری بود. موج‌های پیشین مهاجرت از اسپانیا، ایتالیا و آلمان به این منطقه، واکنش‌های اروپایی به بحران را با شدت‌های متفاوت، در مباحثات مربوط به چگونگی تحقق این بازسازی وارد ساخت. دیکتاتوری میگل پریمو د ریورا در اسپانیا (۱۹۲۳-۱۹۳۰) با گرایش‌های آشکار کورپوراتیستی، فاشیسم در ایتالیا تحت رهبری بنیتو موسولینی، و چندی بعد نازیسم در آلمان، همگی به‌مثابه الگوهایی برای عصر جدید سیاست توده‌ای مطرح شدند. این جریان‌ها در کشورهای کم‌urbanتر و کم‌صنعتی‌تر آند همچون بولیوی و پرو که دارای جمعیت‌های بومی گسترده بودند، به‌گونه‌ای متفاوت دریافت شدند. با این حال، در بولیوی، شاید در افق بلندمدت، الگویی که بیش از همه مورد مطالعه قرار گرفت، انقلاب مکزیک بود، به‌ویژه در مرحله چپ کورپوراتیستی آن تحت رهبری لازارو کاردناس پس از ۱۹۳۴. البته این گرایش به دوره‌ای متأخرتر تعلق داشت؛ زمانی که جریان‌های موسوم به «مووی‌مینتیستا»ی بولیوی، تحت تأثیر شکست نیروهای محور در جنگ جهانی دوم، ناگزیر شدند دلبستگی پیشین خود به نمونه‌های ایتالیایی و آلمانی را کنار نهند.

^۱ (Gallego 1991، ص. ۸۲) در پایان سال ۱۹۳۲، ۸۰ میلیون بولیویانو در گردش بود و در پایان سال ۱۹۳۵ این رقم به ۳۸۸ میلیون رسید.

«اکنون می‌توان به برخی از تحولات دهه ۱۹۳۰ در کشورهای همسایه نگرست؛ تحولاتی که طبقه سرمایه‌دار را در برابر یک دوراهی ساختاری قرار می‌داد: یا سازمان‌دهی اشکال دولت‌گرای مهار طبقه کارگر از بالا، یا مواجهه با چشم‌انداز خیزش خودانگیخته و از پایین کارگران، خیزشی که مهار آن به‌سادگی ممکن نبود.

... برای مثال، در برزیل ۱۹۳۰، آشکار شده بود که «مسئله اجتماعی» دیگر نمی‌تواند به‌تمامی به پلیس واگذار شود ... پرولتاریا به حضوری معنادار در شهرها بدل شده بود. نه فقط یک پرولتاریا، بلکه به‌نحوی نگران‌کننده، پرولتاریایی سازمان‌یافته با پیشینه‌ای چشمگیر از اعتراض، اعتصاب و تظاهرات ... یکی از «گزینه‌های عملی» رژیم جدید در قبال پرولتاریای شهری آن بود که «خرده‌امتیازاتی» به آنان اعطا کند تا در ازای آن، وفاداری‌شان را به‌دست آورد. «دولت رفاه» در برزیل در آستانه تولد بود: قابله آن وزارت کار بود که در ۱۹۳۰ تأسیس شد.

و نیز:

... نتیجه بنیادین چنین تحلیلی آن است که قوانین کار، در عمل، به‌گونه‌ای ساختاری سازمان‌یابی مؤثر و خودمختار طبقه کارگر برای کنش سیاسی را به‌شدت دشوار ساخته‌اند ... همین واقعیت که دولت رویکرد خود را نسبت به طبقه کارگر از سرکوب صرف به ترکیبی از امتیازدهی همراه با سرکوب، تغییر داد، به‌نحوی جزئی اما تعیین‌کننده توانایی کارگران را برای پاسخ‌گویی به موج‌های جدید سرکوب، از طریق اقداماتی چون اعتصاب و تظاهرات عمومی، تضعیف و حتی منهدم کرد.

نویسنده در بخش «کنترل کورپوراتیستی طبقه کارگر» جمع‌بندی می‌کند:

چارچوب حقوقی روابط کار که به‌دست ژتولیو وارگاس بنیان نهاده شد و تا امروز نیز کمابیش در برزیل پایدار مانده، بر سه ستون استوار است: سندیکاها، دادگاه‌های کار، و نظام بیمه‌های اجتماعی.^۳

چند سال بعد، پویشی مشابه در مکزیک، در مرحله اوج انقلاب آن (دوره کاردنیستی)، به نتایج همسان انجامید: آنچه در این دگرگونی تلقی از سیاست انقلابی تعیین‌کننده بود، صرفاً به‌رسمیت‌شناختن توده‌های کارگر به‌مثابه عنصر مرکزی نبود، بلکه مهم‌تر از آن، آمادگی برای بدل‌ساختن دوباره آنان به عنصری فعال در خدمت انقلاب، و آن هم به بهترین شیوه ممکن، بود: از طریق سازمان‌دهی آنان، و سازمان‌دهی‌شان پیرامون مطالباتی که با زیست‌جهان‌شان پیوندی مستقیم داشت ... بی‌تردید، انقلابیون (که در این‌جا منظور نویسنده جریان‌های کاردنیستی است) «کلید اصلی» سیاست توده‌ای را باز یافته بودند: سازمان‌دهی.^۴

^۱ (Gomes 1986، صص. ۱۵۵، ۱۵۲-۱۵۳).

^۲ همان، صص. ۱۵۴، ۱۶۰.

^۳ همان، ص. ۱۶۱.

^۴ (Cordova 1974، صص. ۴۸-۴۹).

سرانجام، در آرژانتین فاصله ۱۹۴۳ تا ۱۹۵۰، همین درام بار دیگر در قالب ظهور پرونیسم به صحنه آمد:

...درست در لحظه‌ای که توده‌ها به لحاظ سیاسی بسیج می‌شدند ... هم‌زمان در پروژه‌ای کوریپوراتیستی به رهبری بخشی ناسیونالیست از نیروهای مسلح جذب و ادغام می‌گردیدند ... راهبرد کلی کارگریِ خوان پرون به تدریج روشن‌تر می‌شد، همان‌گونه که سخنان او در ۱۹۴۴ در تلاش برای اطمینان بخشی به کارفرمایان آرژانتینی، نشان می‌دهد: «خطای بزرگی است اگر تصور شود اتحادیه‌های کارگری به زیان کارفرما هستند ... برعکس، این بهترین شیوه برای پرهیز از آن است که کارفرما ناچار شود مستقیماً با کارگر خود درگیر شود ... این سازوکاری برای دستیابی به توافق است، نه مبارزه. بدین‌سان اعتصاب‌ها و توقف کار مهار می‌شوند، هرچند توده‌های کارگر، بی‌تردید، حق می‌یابند منافع خود را در سطحی هم‌تراز با سازمان‌های کارفرمایی مطرح کنند ... از همین‌رو ما اتحادیه‌ها را ترویج می‌کنیم، اما اتحادیه‌گرایی‌ای واقعاً حرفه‌ای. ما اتحادیه‌هایی نمی‌خواهیم که به جناح‌بندی‌های سیاسی تقسیم شده باشند، زیرا امر خطرناک، در واقع، اتحادیه‌گرایی سیاسی است». پرون هرگز از این چشم‌انداز اساساً کوریپوراتیستی در امور اجتماعی عدول نکرد و تصویر «انقلابی» او در دوره‌های بعدی نیز هرگز در عمل تحقق نیافت.^۱

۹) بحران پس از چاکو در بولیوی: کشاکش کوریپوراتیسم، فاشیسم و سوسیالیسم

با در نظر گرفتن این چارچوب عام، چنان‌که در دیگر بخش‌های آمریکای لاتین تکوین یافت، اکنون می‌توان به فرایند پیچیده تلاطم و دگرگونی در بولیوی پرداخت؛ فرایندی که در واکنش به فاجعه چاکو شکل گرفت. از همان سال ۱۹۳۳، «لژیون کهنه‌سربازان ناسیونال سوسیالیست (Iec)» تأسیس شد، هرچند تنها در ۱۹۳۶ خود را به‌عنوان یک حزب سیاسی تعریف کرد. برنامه آن خواستار «کنش ناسیونال سوسیالیستی» بود. همچنین، شماری از مهاجران آلمانی پس از پیروزی آدولف هیتلر در ۱۹۳۳، حزبی ناسیونال سوسیالیستی در بولیوی سازمان دادند. انتخابات ۱۹۳۴ به ریاست جمهوری ورشکسته دانیل سالامانکا پایان داد، اما کودتایی به رهبری خوزه لوئیس تَخادا سورسانو مانع از به قدرت رسیدن فرانتس تامایو شد و زمینه را برای استقرار حکومتی نظامی فراهم آورد.^۲

در جناح چپ، سال ۱۹۳۴ شاهد شکل‌گیری حزب کارگران انقلابی (por) بود؛ گروهی تروتسکیستی که از اواخر دهه ۱۹۴۰ به بعد نقشی به‌غایت اثرگذار ایفا کرد.^۳ همچنین بلافاصله پس از جنگ، «کنفدراسیون سندیکایی کار

^۱ (Munck, Falcón و Galitelli 1987، صص. ۱۲۹، ۱۳۲).

^۲ در ژانویه ۱۹۳۸، در دوران دولت آلمانی تبار بوش، اومبرتو واسکس رودریگز خواستار سازمان‌دهی لژیون‌ها «به شکلی توتالیتار» شد. امید است خواننده تکرر نام‌ها و اختصارات حزبی را ببذیرد و مهم‌تر از همه به رابطه اندک آن‌ها با سیاست واقعی گروه‌های گذرا توجه کند.

^۳ از این پس با عنوان POR از آن یاد می‌شود. یکی از بنیان‌گذاران کلیدی این حزب، روشنفکر انقلابی درخشان، خوسه آگریه گایزبورگ، در اکتبر ۱۹۳۸ در حادثه‌ای مضحک که خود مسبب آن بود، جان باخت: او در اقدامی نمایشی میله ایمنی چرخ‌فلک را باز کرد و سقوط کرد. پرتنه‌ای مفصل از آگریه گایزبورگ، «یکی از چهره‌های بزرگ انقلابی دوره پسا جنگ»، در (Lora 1994-2012)، جلد ۲۱، صص. ۱۰۳-۱۲۴ (آمده است) (در اینجا «پسا جنگ» به معنای پس از جنگ چاکو است).

بولیوی» (cstb) تأسیس شد. یکی از روشنفکرانی که از تروتسکیسم تأثیر پذیرفته بود—اما با توجه به گرایش‌های مکرر او به ائتلاف با احزاب بورژوازی^۱، دقیق‌تر می‌توان او را «مرکزیست» نامید—تریستان ماروف بود. کتاب او با عنوان تراژدی آلتوپلانو استدلال می‌کرد که جنگ چاکو برای دستیابی به بندری نفتی برای استاندارد اوایل و دفاع از چهار میلیون هکتار اراضی این شرکت در برابر رویال داچ شل به راه افتاده است.

در سراسر کشور، بی‌شمار باشگاه «سوسیالیستی» پدید آمد. جوانان فرسوده از جنگ، آثار ضدجنگ پس از جنگ جهانی اول، از جمله نوشته‌های اربیش ماریا رمارک و آنری باربوس را می‌خواندند. «حزب جمهوری‌خواه سوسیالیست» با گرایشی به «سوسیالیسم تکاملی» شکل گرفت و به ایده کورپوراتیستی فاشیسم ایتالیایی نظر مساعد نشان داد.^۲ در ۱۹۳۵، دفتر آمریکای جنوبی کمینترن «دبیرخانه موقت گروه‌های کمونیستی در بولیوی» را با هدف یکپارچه‌سازی گروه‌های پراکنده در قالب یک حزب کمونیست بنیان نهاد. این دفتر، مذاکرات صلح جاری در بوئنوس آیرس را محکوم کرد و خواستار صلحی «بدون الحاق و بدون کشورگشایی» و نیز لغو بدهی خارجی بولیوی شد. افزون بر این، تشکیل جمهوری‌های کچوا و آیمارا را مطرح ساخت و، همسو با خط‌مشی جدید جهانی کمینترن، بر ایجاد «جبهه خلق» تأکید ورزید.

در سوی دیگر، برخی از کهنه‌سربازان به ناسیونالیسم کارلوس مونته‌نگرو از بنیان‌گذاران آینده جریان نزدیک به فاشیسم در mnر گرایش یافتند. شاید مهم‌تر از همه برای دهه بعد، گروهی از افسران جوان جنگ چاکو که بسیاری از آنان در آلمان و ایتالیا تحت رهبری بنیتو موسولینی آموزش دیده و مدتی نیز در اردوگاه‌های اسیران جنگی پاراگوئه به‌سر برده بودند، انجمن نظامی مخفی «راسون د پاتریا» (radepa) را در مدرسه عالی جنگ در کوچابامبا^۳ بنیان نهادند؛ تشکیلاتی که آشکارا به ایده‌های فاشیستی متعهد بود. نفوذ بعدی آن تا ۱۹۴۶ تنها از نفوذ جنبش ناسیونالیستی انقلابی (mnر) کمتر بود؛ جریانی که در ۱۹۳۶ هنوز صرفاً به‌صورت امکانی جینی در دل این تلاطم عمومی وجود داشت.

۱۰ «سوسیالیسم نظامی» (۱۹۳۶–۱۹۴۰): نخستین پیش‌درآمد انقلاب mnر

در ۱۷ مه ۱۹۳۶، خوزه لوئیس تخادا سورسانو که دو سال پیش سالامانکا را برکنار کرده بود، خود در کودتایی به‌دست دو قهرمان جنگ چاکو، سرهنگ داوید تورو و گرمان بوش، سرنگون شد. این رویداد سرآغاز دوره‌ای ده‌ساله (۱۹۳۶–۱۹۴۶) بود که در آن نفوذ فاشیسم اروپایی، به‌ویژه آلمانی و ایتالیایی در بولیوی با «دموکراسی واگذارگر» (democracia entreguista)، یعنی نظامی متهم به واگذاری کشور به قدرت‌های خارجی چون ایالات متحده

^۱ و حتی پیش از آن: تا سال ۱۹۵۰، در اوج سرکوب ضد MNR-اندکی پیش از انقلاب، ماروف منشی شخصی رئیس‌جمهور ارتجاعی و سرکوبگر، اورریولوگوئیتیا، بود.

^۲ Klein 1969، ص. ۲۰۵. (کلین از «شیفتگی به کارپراتیسم» در آن زمان سخن می‌گوید).

^۳ تا اواخر دهه ۱۹۳۰ و در سال‌های جنگ، سازمان پلیس مخفی ایتالیا (اورا) مأموریت نظامی در بولیوی، در مدرسه جنگ کوچابامبا، داشت.

آمریکا و بریتانیا و نیز الیگارش‌های داخلی^۱ برای کسب هژمونی به رقابت پرداخت. (بوش در جریان جنگ با هدایت «دفاع بزرگ از میادین نفتی کامیری» به شهرت رسیده بود.) کودتای تورو-بوش آغازگر آزمایشی چهارساله بود که آنان «سوسیالیسم نظامی» نامیدند؛ تجربه‌ای که، همراه با دولت نظامی بعدی گوالبرتو ویارروئل (۱۹۴۳-۱۹۴۶)، تأثیری مهم بر تکوین -mnr که خود در ۱۹۴۲ تأسیس شد- بر جای گذاشت. به سبب ماهیت مخفی، همواره نمی‌توان میزان نفوذ افسران radepa را در رژیم‌های متوالی به دقت تعیین کرد، اما حضور آنان بی‌تردید چشمگیر بود.

آدولف هیتلر در ژانویه ۱۹۳۳ در آلمان به قدرت رسید؛ رخدادی که با استقبال گسترده مهاجران آلمانی‌زبان در بولیوی مواجه شد. طی دوازده سال بعد، تا شکست رایش سوم، نفوذ آلمان در آمریکای لاتین عمدتاً ماهیتی اقتصادی داشت و در درجه دوم از طریق فعالیت‌های اطلاعاتی دنبال می‌شد، هرچند جنگ‌های تبلیغاتی دو سویه اغلب میزان واقعی این حضور را اغراق‌آمیز جلوه می‌دادند. وزیر دارایی هیتلر، هیالمار ساخت، در اوت ۱۹۳۴ نظام مبادله پایاپای سخت‌گیرانه‌ای را در تجارت خارجی آلمان برقرار کرد و هیأتی تجاری در همان سال به آمریکای جنوبی اعزام شد. اگرچه این هیأت به بولیوی سفر نکرد، اما به‌طور مشخص به ثروت معدنی شگرف این کشور علاقه‌مند بود. در مقابل، وزارت خارجه رایش خواهان «عدم برقراری پیوندهای سیاسی» با بولیوی بود.

دوره تورو-بوش نخستین تجلی سیاسی جدی تلاش‌های پس از چاکو برای بازسازی نظام سیاسی و اجتماعی ورشکسته بولیوی بود؛ تلاشی که در بستر انزجار عمومی از احزاب سنتی تحت سلطه «بارون‌های قلع» شکل گرفت و پژواکی از بحران‌های مشابه در برزیل، مکزیک و آرژانتین به‌شمار می‌آمد. به تعبیر هربرت کلاین: «بدین‌سان، پس از پنجاه سال کشمکش، نظام حزبی غیرنظامی به‌دست نهاد نظامی احیاشده واژگون شد.»^۲

در متن این تحولات، ایدئولوژی «ضدامپریالیسم» به اوج خود رسیده بود. نه داوید تورو و نه به‌ویژه گرمان بوش، از ظرافت نظری یا پیچیدگی سیاسی چشمگیری برخوردار نبودند، و کل این دوره واجد نوعی التقاط‌گرایی آشکار بود که عمدتاً در قالب‌های کورپوراتیستی بیان می‌یافت. برای مقاصد بازسازمان‌دهی، ایتالیا تحت رهبری بنیتو موسولینی بیش از آلمان نازی الگو قرار می‌گرفت، اگر تنها از آن‌رو که سابقه‌دارتر و نهادینه‌تر بود. (البته سفیر تورو در آلمان شیفتگی خود به ناسیونال‌سوسیالیسم آلمانی را ابراز کرده بود، و اسکار موسکوسو، وزیر دفاع، نیز از

^۱ این البته پدیده‌ای در سطح آمریکای جنوبی بود و به بولیوی محدود نمی‌شد. در سال ۱۹۳۵، یک میلیون آلمانی‌زبان در قاره وجود داشت که ۱۸۰ هزار نفر از آن‌ها «رایش‌دوپیچ» بودند. این نبرد ده‌ساله برای نفوذ میان نیروهای طرفدار فاشیسم و نیروهای طرفدار آنگلو-آمریکایی (و بعدها متفقین) با جزئیات در (Bieber 2004) شرح داده شده است.

^۲ در بستر رکود جهانی و مدیریت گسترده دولتی اقتصاد داخلی، هیالمار ساخت نظامی چندلایه از انواع مختلف رایشس‌مارک برای مقاصد بین‌المللی ایجاد کرد. این انواع مختلف مارک به شرکای تجاری پرداخت می‌شد و فقط می‌توانست برای خرید کالاهای آلمانی، آن هم کالاهای مشخص، استفاده شود؛ افزون بر این، ارزش آن‌ها می‌توانست به‌صورت اداری دستکاری شود، به زبان شرکای تجاری آلمان. در دسامبر ۱۹۳۴، ساخت حساب‌های موسوم به ASKI حساب ویژه خارجی‌ان برای پرداخت‌های داخلی را به‌عنوان سازوکار تهاتر تجاری ایجاد کرد. امید زیادی به استفاده از مارک‌های ASKI برای خرید از بولیوی وجود داشت، اما در عمل تجارت بسیار اندکی از این طریق تأمین مالی شد.

^۳ (Klein 1969، ص. ۲۲۷).

هواداران نازیسم به‌شمار می‌رفت). تورو رژیم خود را «سوسیالیسم دولتی» نامید و، همسو با گرایش‌های جهانی، برای نخستین‌بار مفهوم «حق دولت» در تقابل با مشروطه‌گرایی لیبرال مبتنی بر فرد، صورت‌بندی شد. در مقاطع دیگر، رژیم تورو خود را «دولت سندیکالیستی» نیز می‌خواند. کارلوس مونته‌نگرو که اثر متأخرش ملت و استعمار (۱۹۵۳) به‌مثابه بیان کلاسیک ناسیونالیسم mnر شناخته می‌شود، از همدستان کودتا بود.

این دولت از حمایت نیروی کار و نیز «لژیون کهنه‌سربازان جنگ چاکو» (lec) برخوردار شد lec «جبهه واحد سوسیالیستی» را تشکیل داد و خواستار «ناسیونالیسم اقتدارگرا» گردید. تورو سندیکاهای «کارکردی» تحت کنترل دولت ایجاد کرد؛ ساختارهایی که از حمایت رسمی حزب سوسیالیست با گرایش ضدکمونیستی، بهره‌مند بودند. ^۳هنگامی که این سندیکاها ناکارآمد از کار درآمدند، تورو کوشید «حزب سوسیالیست دولتی» ای را سامان دهد. رژیم جدید شاهد صعود شتابان افسران جوان از جمله اعضای راسون د پاتریا بود. این «سوسیالیسم نظامی» هرگز به مسائل بنیادینی چون لاتیفونديسم (نظام مالکیت‌های کلان ارضی) یا وضعیت توده‌های بومی نپرداخت و پایگاه اصلی آن را طبقه متوسط شهری تشکیل می‌داد.

«سوسیالیسم نظامی» از فاشیسم ایتالیایی عناصر متعددی را اقتباس کرد: عضویت اجباری در اتحادیه‌ها، سامان کورپوراتیستی در پارلمان، طرح‌های اجباری پس‌انداز کارگری، نظام تأمین اجتماعی و فروشگاه‌های مواد غذایی یارانه‌ای. این رژیم نخستین وزارت کار با اولین وزیر کارگری و نیز نخستین وزارت امور بومیان در تاریخ بولیوی را بنیان نهاد. به‌ویژه وزارت کار به‌سبب «رادیکالیسم خزنده» مورد حمله قرار گرفت و به استخدام افراد (خودخوانده) مارکسیست شهرت یافت. وزرای امور خارجه و دارایی از حزب سوسیالیست و حامی کورپوراتیسم بودند. ^۴در ۲۵ مه ۱۹۳۶، دولت تورو «پنجاه‌و دو بند اقدام» خود را اعلام کرد که از جمله شامل عضویت اجباری در اتحادیه‌ها بود. با وجود همه خطابه‌های کارگرگرایانه، رژیم‌های تورو و بوش در فاصله ۱۹۳۶ تا ۱۹۳۹ با چندین اعتصاب عمومی به‌ویژه از سوی معدن‌کاران و کارگران راه‌آهن روبرو شدند.

^۱ برای تصویری از نمونه ایتالیایی، بنگرید به (Roberts 1979) در اثر کلاسیک گائتانو سالومینی، «زیر تیر فاشیسم» (Salvemini 1936)، «کارپراتیسم در دوران موسولینی چیزی جز ظاهرسازی و نمایش توصیف نشده که به‌طور سطحی پوشاننده انضباط آهنین کارگران بوده است.

^۲ به گفته Klein (1969، ص. ۱۸۸)، مونته‌نگرو و آگوستو سسپدس، هر دو از ایدئولوگ‌های آینده‌MNR، روشن‌ترین بیان را از ایدئولوژی «سوسیالیسم ملی» ارائه کردند. در سال‌های «سوسیالیسم نظامی»، کسب‌وکار آلمانی در تجارت و هوانوردی بازگانی نیز گسترش یافت و مربیان آلمانی در ارتش توانستند در میان افسران جوان متمایل به فاشیسم نفوذ برنامه‌ای پیدا کنند.

^۳ «حزب سوسیالیست بیش از آن‌که نگران سیاست‌زدایی اتحادیه‌های کارگری باشد، از حضور «عوام‌فریبان» در فدراسیون‌های کارگری نگران بود» (Gallego 1991، ص. ۱۱۷).

^۴ (Bieber 2004، ص. ۴۹): «توروی خواست سوسیالیسم دولتی را با استفاده از احزاب چپ پیاده کند».

(۱۱) mnر در مرحله جنینی

هسته واقعی جنبش ناسیونالیستی انقلابی (mnر) در روزنامه «لا کایه» شکل گرفت که در ۱۹۳۶ توسط گروهی به رهبری ویکتور پاز استنسورو (۱۹۰۷-۲۰۰۱) تأسیس شد؛ شخصیتی که تا دهه ۱۹۸۰ بر سیاست mnر سلطه داشت. این محفل، برجسته‌ترین روشنفکران «مووی‌مینتیستا» چون آگوستو سسپدس، کارلوس مونته‌نگرو و خوزه کوادروس کیروگا را در بر می‌گرفت. «لا کایه» به ارگانی برای تبلیغات فاشیسم آلمانی و یهودستیزی تند بدل شد و از ۱۹۳۸ به بعد صرفاً از خدمات خبری آلمانی استفاده می‌کرد. سسپدس خود آن را «بلندگوی» mnر نامید و سال‌ها بعد اذعان کرد که این روزنامه در سال‌های پس از جنگ چاکو «تقریباً فاشیستی» بوده است.

کوادروس کیروگا، صریح‌ترین چهره یهودستیز این جمع، در نگارش تیت‌های طعنه‌آمیز و جذاب مهارت داشت و «لا کایه» را به روزنامه‌ای عامه‌پسند بدل کرد، در تضاد با مطبوعات محافظه‌کار و بی‌تحرك تحت کنترل «بارون‌های قلع». به گفته گیلرمو بدریگال گوتیرس، گرایش «فیلفاشیستی و یهودستیزانه»ی او «مد روز» زمانه بود: نفوذ آلمان در بولیوی گسترده بود و کیروگا باور داشت «یهودستیزی به مثابه ابزاری برای بسیج توده‌ای اهمیت دارد». این نکته از آن‌رو اهمیت ویژه می‌یابد که همین کیروگا در ۱۹۴۲ برنامه بنیان‌گذار mnر را نوشت؛ متنی که پژواک‌های فاشیستی در آن همچنان مشهود بود.

«لا کایه» در جریان جنگ داخلی اسپانیا از جمهوری‌خواهان حمایت می‌کرد، اما اعضای آن در برابر موفقیت‌های اولیه آلمان و ایتالیا در جنگ جهانی دوم دچار نوعی شیفتگی شده بودند. به نظر می‌رسد بخش عمده مقالات یهودستیزانه به قلم کیروگا نوشته شده باشد. برای حلقه «لا کایه»، گرمان بوش در مقام منجی بولیوی ظاهر می‌شد. پاز استنسورو که در میان بنیان‌گذاران به ماهرترین «بقاگر سیاسی» بدل شد، هرگز در «لا کایه» ننوشت، اما در هفته‌نامه‌ای با عنوان «بوش» به سردبیری مونته‌نگرو، مقاله می‌نوشت؛ نشریه‌ای که در دوره کوتاه توقیف «لا کایه» منتشر می‌شد. این محفل، گروهی نخبه‌گرا بود که تلاطم فکری آن دوره را در خود متراکم می‌ساخت: چهارده بنیان‌گذار آن شامل سه رئیس‌جمهور آینده بودند و طیفی ایدئولوژیک از سوسیالیسم و مارکسیسم تا گرایش‌های تمامیت‌خواه مثل دیدگاه‌های کیروگا و روبرتو پرودنسیو را در بر می‌گرفت. (۸۸)

روزنامه «لا کایه» مواضع سیاسی خود را با صراحتی خطابی و گاه تهاجمی بیان می‌کرد، به‌ویژه در مواجهه با نفوذ اولیه تروتسکیسم در بولیوی؛ چنان‌که در تیت‌هایی از این دست بازتاب می‌یافت: «حرّافی تروتسکیست‌ها (sic) هرج‌ومرج را به جبهه می‌کشاند» و «آیا کشور به‌دست فراریان اداره خواهد شد؟». در مقاله‌ای دیگر، خواستار «مشت آهنین» برای «پاکسازی کشور» از «افراط‌گرایی سرخ‌هواداران انترناسیونال سوم و چهارم» شده بود.

^۱ (John 2009، ص. ۵۹).

در هم‌نوایی با تحولات پیش‌تر ذکر شده در برزیل، آرژانتین و مکزیک، «لا کایه» از «نوسازی ساختارهای اتحادیه‌ای» حمایت می‌کرد. با این حال، این نوسازی نباید صرفاً به اصلاح ساختارها محدود می‌ماند، بلکه می‌بایست «نهادینه‌سازی رژیم در قالب یک دولت کورپوراتیستی» را عینیت بخشد و اهمیت ویژه‌ای برای «کارکرد انضباطی سندیکالیسم، به مثابه عاملی برای انسجام اجتماعی بیش از آن که ابزاری برای دفاع از اهداف طبقاتی باشد» قائل شود.

۱۲) تلاقی بلاغت فاشیستی و سیاست‌های چپ کورپوراتیستی در «سوسیالیسم نظامی»

دوره ۱۹۳۶ تا ۱۹۴۰، موسوم به «سوسیالیسم نظامی»، کانونی از تلاطم ایدئولوژیک، جهت‌گیری‌های متعارض در سیاست خارجی و آزمایش‌های سازمانی بود؛ چنان که می‌توان آن را نخستین تلاش نیروهای در حال تکوین جنبش ناسیونالیستی انقلابی برای تعیین موقعیت خود در برابر طوفانی از فشارهای داخلی و بین‌المللی دانست؛ فشارهایی که نازیسم یکی از برجسته‌ترین آن‌ها بود. فهم این دوره مستلزم پیگیری دقیق جزئیات است تا بتوان از میان سیلاب تبلیغات ایدئولوژیک متعارض عبور کرد.

در ژانویه-فوریه ۱۹۳۶، کارلوس مونته‌نگرو که رابطه‌ای نزدیک با گرمان بوش داشت، به همراه آگوستو سسپدس «حزب سوسیالیست» را بنیان نهادند؛ حزبی که به‌باور هربرت کلاین بهترین بیان دیدگاه «ناسیونال سوسیالیستی» را عرضه می‌کرد.^۱ این «ناسیونال سوسیالیست‌ها» در همان سال آن چنان نفوذی یافتند که، چنان که پیش‌تر اشاره شد، داوید تورو را به طرح الگوی کورپوراتیستی واداشتند و به تحمیل عضویت اجباری در اتحادیه‌ها تحت کنترل دولت انجامید. به تعبیر کلاین،^۲ تورو «در ذات و در منسجم‌ترین صورت‌بندی خود» فلسفه‌ای را بیان می‌کرد که «گروه کوچکی از افسران جوان آگاه و پیشرو برای باززایی حیات ملی پیشنهاد می‌کردند»؛ افسرانی که برخی از آنان در اواخر دهه ۱۹۲۰ و اوایل دهه ۱۹۳۰ در ایتالیا آموزش دیده بودند.

تورو در عین حال برای جلب رضایت الیگارش، فرمانی شدیداً ضد کمونیستی صادر کرد، اما این اقدام به‌دست والدو آلوارس، وزیر کار، متوقف شد. نیروهای رادیکال در وزارت کار با قاطعیت با طرح‌های کورپوراتیستی مخالفت کردند و بر استقلال طبقه کارگر پای فشردند؛ مخالفتی که در نهایت به شکست این پروژه‌ها انجامید.

در اواخر ژوئن ۱۹۳۶، تورو و بوش رژیمی تماماً نظامی برقرار کردند. الیاس بلمونته پابون، از بنیان‌گذاران راسون د پاتریا و، به‌گفته گی‌یرمو لورا، (دارای گرایش‌های نازیستی «تردیدناپذیر»)^۳ در کابینه جدید به وزارت کشور

^۱ (Gallego 1991، ص. ۱۱۷).

^۲ (Klein 2003، ص. ۱۸۸).

^۳ (Klein 1969، صص. ۲۴۵-۲۴۶).

^۴ (Lora 1994-2012، جلد ۲۱، ص. ۳۵۷؛ همچنین Gallego 1991، ص. ۱۱۶).

منصوب شد. بلمونته پیش‌تر با ارنست رهم در دوران حضور او در بولیوی همکاری کرده بود و بوش او را به‌عنوان دیپلمات به آلمان اعزام کرد.^۱ دیگر اعضای *radepa* نیز به ایتالیا فرستاده شدند، و فعالان گروه راست افراطی «ستاره فولاد» نیز در دولت بوش حضور یافتند.^۲

در سطح اجتماعی، وضعیت به‌طور فزاینده‌ای تنش‌آلود می‌شد. موجی از اعتصابات از اوایل ۱۹۳۶ آغاز شد و تا ماه مه به «بزرگ‌ترین جنبش اعتصابی تاریخ بولیوی» بدل گشت. در درون جنبش کارگری، بحث‌های شدیدی پیرامون طرح عضویت اجباری در اتحادیه‌ها در گرفت. برخی از نیروهای چپ، سیاست کارگری تورو را بیش از آن‌که سوسیالیستی بدانند، فاشیستی تلقی می‌کردند.^۳ در اوایل ژوئیه، نیروهای رادیکال وزارت کار «مجمع ملی دائمی سازمان‌های سندیکایی» (*anpos*) را تشکیل دادند.^۴ به ارزیابی لورا، این نهاد «یکی از مهم‌ترین دستاوردهای چپ مرتبط با وزارت کار» بود؛ جریانی که می‌کوشید «جامعه را از بالا دگرگون کند»، هرچند عمر آن کوتاه بود. این الگو که در آن انجمن‌های کارگری به رسمیت شناخته‌شده از سوی وزارتخانه نمایندگان خود را اعزام می‌کردند و دولت مرجع «شناسایی» و تنظیم روابط اجتماعی بود، به‌روشنی جوهره کورپوراتیسم را بازمی‌تاباند.

رژیم بوش-تورو در هفته‌های نخست خود با شتاب برنامه‌های «سوسیالیسم نظامی» را پیش برد. در ۶ ژوئیه، فرمانی درباره «کار اجباری همگانی» صادر شد. کهنه‌سربازان جنگ چاکو می‌بایست ظرف بیست روز به مشاغل پیشین خود بازگردانده شوند. از آن پس، هر فرد فاقد «دفترچه کار» (*carnet de trabajo*) «بیکار» تلقی می‌شد و می‌توانست در واحدهای کار دولتی به خدمت گرفته شود. شرکت‌ها نیز موظف شدند نیازهای نیروی کار خود را به دولت اعلام کنند. لورا^۵ این سیاست را نوعی «کار اجباری» دانست که ذهنیتی «تمامیت‌خواه، یعنی گرایش‌یافته به فاشیسم» که احتمالاً الهام‌گرفته از الگوی بنیتو موسولینی بود را منعکس می‌کرد. در عین حال، تظاهرات گسترده‌ای در حمایت از وزارت کار و سیاست عضویت اجباری در اتحادیه‌ها برگزار شد. تورو در سخنرانی

^۱ بلمونته، بنا به گزارش (Bieber 2004)، ص. ۱۲۶، در واقع تا سال ۱۹۵۱ در آلمان ماند و پس از جنگ در آنجا به مطالعه ژئوپلیتیک پرداخت. به گفته خود او، در سال ۱۹۲۳ از کالج نظامی فارغ‌التحصیل شده و در طول جنگ چاکو خلبان بوده است. او از ۱۹۳۸ تا ۱۹۴۵ به‌عنوان وابسته نظامی بولیوی در آلمان خدمت کرد. پس از بازگشت به بولیوی، در دولت بالیویان به‌عنوان استاد ژئوپلیتیک فعالیت داشت. بلمونته پابئون روایت خود را در کتاب *radepa: Sombras y Refulgencias* (Belmonte Pabón 1994) بیان کرده است.

^۲ یکی دیگر از گروه‌های ناسیونالیست اقتدارگرا که در اواخر دهه ۱۹۳۰ در بولیوی فعال بود، «انجمن مارشال سانتاکروز» بود. بنا به (Lorini 2006)، پدرو سیلوئی آرسه در کتاب *Bajo el signo de la Barbarie* (۱۹۴۶) (استدلال می‌کند که این گروه با «گروه افسران منتخب» شیلی (GOS)، «گروه افسران متحد» آرژانتین (GOU) و «جبهه آهنین» پاراگوئه ارتباط داشت و در چارچوب یک گرایش کلی راست افراطی در آمریکای جنوبی آن دوره قرار می‌گرفت.

^۳ (Gallego 1991، ص. ۱۱۵).

^۴ (Lora 1994–2012، جلد ۲۱، صص. ۵۲–۵۳). لورا می‌نویسد: «... ANPOS نفوذی در سازمان‌های کارگری داشت. هدف اعلامی آن هماهنگ‌سازی و جهت‌دهی به اقدامات وزیر کار بود، اما در عمل تمایل داشت خود را به‌عنوان فرماندهی عالی اتحادیه‌ها و حتی نیروهای چپ تثبیت کند. برخی مارکسیست‌ها مطمئن بودند که می‌توانند وزارت کار را به دژ خود تبدیل کنند، از جایی که بتوانند توده‌ها را شکل دهند و سرنوشت سیاست‌های دولت را تعیین کنند. [علاوه بر رهبران شناخته‌شده،] نیروهای رده دوم و سوم چپ عملاً وزارت کار را اشغال کردند، که در آن زمان در ساختمان سنای ملی مستقر بود. رهبران چپ از این‌که می‌توانستند هر هفته در تالار مجلس اعلا گرد هم آیند، دچار نوعی خودرضایی شدند... در آغاز، همه در این امید متحد بودند که بتوانند جامعه را از بالا، تقریباً بدون درد، و به لطف حمایتی که نظامیان در اختیار مردانی چنین توانا در نظریه‌پردازی درباره مزایای سوسیالیسم گذاشته بودند، دگرگون کنند.»

^۵ همان، صص. ۵۵–۵۶.

اواخر ژوئیه خود را «طرفدار دولت کورپوراتیستی» و مدافع «نظامی از تشکل‌های اتحادیه‌ای هم‌پیوند با ارگان‌های قدرت و نمایندگی سیاسی» اعلام کرد.^۱

چنان‌که در برزیل، مکزیک و اندکی بعد در آرژانتین نیز مشاهده شد، ... «دولت ملی»، به‌مثابه جانشین نهایی دولت الیگارشیکی پیش از جنگ چاکو، می‌بایست منازعات طبقاتی را با نوعی تقسیم کارکردی تولید جایگزین کند؛ نظامی که در آن، تضادها جای خود را به ادغام در چارچوب پروژه‌ای توسعه‌گرا به رهبری دولت می‌سپردند.^۲

یک روز پس از صدور فرمان کار اجباری، داوید تورو «قانون ارگانیک نفت» (Ley Orgánica de Petróleos) را برای مهار سوداگری و محدودسازی امتیازات اعطایی به بهره‌برداری خارجی از منابع نفتی بولیوی صادر کرد. دو هفته بعد، در ۲۴ ژوئیه، فرمان تأسیس «بانک معدنی» (Banco Minero) «اعلام شد، و در ماه اوت نیز فرمان عضویت اجباری در اتحادیه‌ها به اجرا درآمد. بر اساس این فرمان، اتحادیه‌ها از این پس تحت «حمایت و کنترل دائمی» دولت سوسیالیستی قرار می‌گرفتند و «در سازوکار دولت ادغام» می‌شدند. کارفرمایان و کارگران مطابق الگوی سندیکالیسم ایتالیایی، در قالب اتحادیه‌ای واحد سازمان می‌یافتند. به‌گفته‌ی گی‌یرمو لورا، «در عمل، این وزارت کار بود که در همه‌ی زمان‌ها و شرایط، وظیفه‌ی سازمان‌دهی و اداره‌ی اتحادیه‌ها را بر عهده داشت». این سیاست در چارچوب برنامه‌ای گسترده‌تر قرار می‌گرفت که هدف آن «بسیج کل جمعیت فعال برای یک برنامه‌ی فشرده‌ی تولید» بود.^۳

در نوامبر ۱۹۳۶، نخستین کنگره‌ی ملی کارگران برگزار شد و به بررسی ایجاد «کنفدراسیون سندیکایی کارگران بولیوی (cstb)» با گرایش به احزاب چپ پرداخت. با این حال، در این مقطع، تورو به‌سمت راست چرخش کرده و یکی از وکلای برجسته‌ی منافع معدنی خاندان هوخسیلدرا به وزارت کار منصوب کرده بود، در حالی که نیروهای رادیکال از این وزارتخانه کنار گذاشته شدند. به تعبیر هربرت کلاین، «نوعی دولت آمیخته‌ی سندیکالیستی-کورپوراتیستی، پیوندخورده با نظام حزبی کهن، در دستور کار قرار گرفت».^۴

گام‌های بعدی در همین مسیر، در ۲۱ دسامبر ۱۹۳۶، با تأسیس شرکت دولتی نفت بولیوی (ypfb) برداشته شد که اقدامی مقدماتی برای ملی‌سازی تاریخی استاندارد اوایل در مه ۱۹۳۷ بود. این مصادره‌ی یک شرکت بزرگ آمریکایی، در آمریکای لاتین بی‌سابقه بود و حتی یک سال پیش از ملی‌سازی مشهور نفت در مکزیک تحت رهبری

^۱ (Gallego 1991، ص. ۱۱۵).

^۲ همان، ص. ۱۱۹.

^۳ (Lora 1994-2012، جلد ۲۱، ص. ۵۰).

^۴ همان، ص. ۵۱.

^۵ همان، ص. ۵۴.

^۶ مائوریسیو هوخسیلد، بار دیگر، سرمایه‌دار بزرگ یهودی صنعت قلع در میان «سه‌گانه‌ی بزرگ» موسوم به «لا روسکا» بود و یکی از اهداف اصلی یهودستیزی پوپولیستی بود که توسط روزنامه‌ی La Calle و راست افراطی ترویج می‌شد. دارایی‌های او در (Peñaloza Cordero 1987، فصل ۷) به تفصیل آمده است.
^۷ (Klein 1969، ص. ۲۵۹).

لازارو کاردناس رخ داد. افزون بر این، کنترل دولتی بر صنعت قلع که در ابتدا اقدامی موقت در زمان جنگ چاکو بود، به سیاستی دائمی بدل شد.

در پی این موج شتابان از فرامین و مداخلات دولتی، دولت تورو-بوش از هر دو سو مورد حمله قرار گرفت: از راست، از جانب منافع معدن‌داران قلع، و از چپ، از سوی طیفی از نیروهای مارکسیست. اقدامات دولت‌گرایانه بولیوی به‌زودی در کشورهایی چون آرژانتین، برزیل، شیلی و اروگوئه نیز پژواک یافت. در چارچوب «سوسیالیسم نظامی»، ارتش بولیوی همچنان ۳۷ درصد بودجه دولت را به خود اختصاص می‌داد.

در ۱۳ ژوئیه ۱۹۳۷، گرمان بوش تورو را کنار زد و به‌عنوان تنها حاکم نظامی قدرت را در دست گرفت. بوش خود را نماینده و مدافع اعتصاب عمومی مه ۱۹۳۶ می‌دانست. تورو هرگز حمایت کارگران را به‌طور کامل از دست نداده یا چپ رادیکال را سرکوب نکرده بود، اما پشتیبانی افسران جوان با گرایش‌های فاشیستی و اصلاح‌طلبانه را که پیرامون بوش گرد آمده بودند، از دست داده بود. بوش در اقدامات اولیه خود، برخی از کنترل‌های پیشین را عقب راند، از جمله تعطیلی فروشگاه‌های یارانه‌ای دولتی. (او همچنین اجازه داد تریستان ماروف پس از ده سال تبعید به کشور بازگردد.)

پس از تثبیت قدرت، بوش در نوامبر ۱۹۳۷ گسترش «قانون کار (Código de Trabajo)» را پیشنهاد کرد؛ قانونی که، بنا به برخی ارزیابی‌ها، تحت تأثیر «منشور کار» ایتالیایی و سازمان کار نازی (Arbeitsfront) قرار داشت. با این حال، در عمل، عضویت اجباری در اتحادیه‌ها هرگز به‌طور کامل تحقق نیافت. کلاین این دوره را چنین جمع‌بندی می‌کند: «در چهار سال سوسیالیسم نظامی، پایه‌های احزاب کهن به‌طور قطعی فروپاشید ... و در نهایت، چپ به عامل مسلط در حیات سیاسی بدل شد».

در مارس ۱۹۳۹، در واکنش به این دگرگونی‌ها، ائتلافی موسوم به «کنکوردانسیا» از سه حزب سنتی شکل گرفت؛^۱ ائتلافی که در آن احزاب پیش از ۱۹۳۰ ناگزیر شدند پایان نظم کهن را بپذیرند و به تعبیر کلاین، به «نمایندگان آگاه طبقاتی الیگارش» بدل شوند.

^۱ تا دهه ۱۹۵۰، شرکت‌های دولتی در بولیوی نیمی از تولید ناخالص داخلی را تشکیل می‌دادند.
^۲ در تحولات بعدی در جناح راست افراطی، «فالانژ سوسیالیست بولیوی (FSB)» بر اساس الگوی همتای اسپانیایی خود، در میان دانشجویان تبعیدی در شیلی تأسیس شد. این گروه که طرفدار کاتولیسیسم و ناسیونالیسم بود، عمدتاً بر دانش‌آموزان محافظه‌کار و برخوردار، به‌ویژه از کوچابامبا و مناطق شرقی کشور، متکی بود و در تمام دوران خود یک گروه حاشیه‌ای باقی ماند. در سال ۱۹۵۲، به مشارکت در قیام MNR اندیشید، اما در آخرین لحظه عقب نشست. پس از انقلاب MNR، سرمایه‌داران قلع به FSB به‌عنوان تنها حزب قابل اتکا برای پیشبرد منافعشان روی آوردند. این فالانژ بعدها به سمت گرایش مسیحی-دموکراتیک تحول یافت.
^۳ آگوستین بارسلی در کتابی در سال ۱۹۵۷ (Medio siglo de luchas sindicales revolucionarias en Bolivia) از تأثیر «منشور کار» ایتالیا (Carta di Lavoro) و «جبهه کار آلمان (Arbeitsfront)» بر دولت تورو سخن گفته است (نگاه کنید به Bieber 2004، صص. ۵۷-۵۸). با این حال، کارشناسان نازی در سفارت آلمان در لاپاز ظاهراً دولت تورو-بوش را چندان متفاوت از دولت پیشین نمی‌دانستند.
^۴ Klein (1969)، ص. ۲۷۶.

^۵ همان، ص. ۳۰۵.

۱۳) تأثیر انقلاب مکزیک

یکی دیگر از تحولات مهم دوران زمامداری بوش، مجمع مؤسسان مارس ۱۹۳۸ بود. مباحث این مجمع، از جمله، تحت تأثیر انقلاب مکزیک قرار داشت؛ انقلابی که در آن زمان، تحت رهبری لازارو کاردناس، به مرزهای چپ‌گرایانه خود رسیده بود. قانون اساسی جدید، با فاصله‌گیری از سنت لیبرالی پیشین، مبتنی بر فرد و مالکیت خصوصی، بر سازمان‌های حرفه‌ای و شغلی به رسمیت شناخته شده توسط دولت تأکید کورپوراتیستی داشت و زمینه بسط‌های بعدی پس از ۱۹۵۲ را فراهم آورد. این قانون اساسی با قانون جدید مالکیت، که بر مالکیت اجتماعی تأکید داشت، همراه شد. همچنین اصلاحات ارضی، قانونی‌سازی «آیو» (ayllu) کمون روستایی پیشاکلمبی که هنوز در برخی مناطق وجود داشت؛ و ملی‌سازی معادن (که نهایتاً تحقق نیافت) را پیشنهاد کرد. این تحولات به تجدید آرایش احزاب سنتی پیشا-چاکو انجامید. افزون بر این، رژیم (دست‌کم در سطح اصولی) آموزش رایگان و همگانی و ایجاد مراکز آموزشی روستایی برای جمعیت بومی نواحی مرتفع را اعلام کرد.

مارس ۱۹۳۸ همچنین شاهد پیروزی کامل «جبهه واحد سوسیالیستی» در انتخابات بود. این شتاب سیاسی، به برگزاری مجمع مؤسسانی انجامید که به‌باور هربرت کلاین «به‌غایت رادیکال» بود و در واقع «نقطه عطفی حیاتی در تاریخ بولیوی» به‌شمار می‌آمد. این مجمع، قانون اساسی لیبرال ۱۸۸۰ را لغو کرد و مفهوم «مشروطه‌گرایی اجتماعی» را بسط داد؛ مفهومی که نخستین‌بار در چارچوب انقلاب مکزیک برای آمریکای لاتین صورت‌بندی شده بود. مالکیت، که پیش‌تر به‌مثابه حقی فردی تلقی می‌شد، اکنون به‌عنوان کارکردی از دولت بازتعریف شد. (این تمرکز دوباره نظم حقوقی بر دولت و به‌رسمیت شناختن و تحمیل قانونی موجودیت نهادهای گوناگون، از مالکان گرفته تا انجمن‌های حرفه‌ای و اتحادیه‌های کارگری، جوهره کورپوراتیسم را تشکیل می‌دهد).

این مجمع، افزون بر آن، از رادیکالیسم و سوسیالیسم اروپایی و نیز از اندیشه‌های بومی‌گرای قرن بیستم تأثیر پذیرفته بود؛ اندیشه‌هایی که توسط چهره‌هایی چون خوزه کارلوس ماریاته‌گی و فرانسیس تامایو بیان شده بودند. مجمع، مشارکت کارگران در سود را تصویب کرد و کارویژه دولت را در تأمین رفاه اجتماعی اعلام نمود.

چند ماه بعد، و باز در امتداد افق قاره‌ای مرحله کاردنیستی انقلاب مکزیک، «کنفدراسیون کارگران آمریکای لاتین» (ctal) در مکزیکوسیتی تأسیس شد. به‌گفته گی‌یرمو لورا، این سازمان «نفوذی عظیم بر جنبش اتحادیه‌ای بولیوی» داشت و به‌طور عملی در شکل‌دهی به ویژگی‌های «کنفدراسیون سندیکایی کار بولیوی» (cstb) با

^۱ همان، ص. ۱۹۱. لمان (Lehman 1999)، ص. ۷۲ (قانون اساسی ۱۹۳۸ را مشخصاً مبتنی بر منشور ۱۹۱۷ مکزیک می‌داند).

^۲ تجربه آموزشی بومی در واریساتا در سراسر نیمکره شناخته شد.

^۳ (Klein 1969، ص. ۲۷۸).

گرایش استالینیستی، نقش ایفا کرد.^۱ بعدها، در خلال جنگ جهانی دوم، CTAL تحت کنترل استالینیست‌ها قرار گرفت و رهبری آن را چهره‌ای چون ویسنته لومباردو تولدائو بر عهده داشت.^۲

۱۴) تلاش برای اجرای نظام کنترل ارزی و تجارت هدایت‌شده به سبک شاخت؛ انضباط‌بخشی به نیروی کار

با تعمیق رادیکالیزاسیون اجتماعی در اواخر دهه ۱۹۳۰، رقابت ژئوپولیتیکی فزاینده میان آلمان و ایالات متحده آمریکا نیز در تحولات بولیوی حضوری محسوس داشت. تا سال ۱۹۳۸، آلمان ۱۷ درصد از تجارت خارجی بولیوی را در اختیار داشت. نهادهای تجاری آلمان می‌کوشیدند در چارچوب نظام «تجارت هدایت‌شده» هیالمار شاخت، تجهیزات راه‌آهن را با مواد خام بولیوی مبادله کنند. در همین حال، استاندارد اوایل کارزار گسترده‌ای برای دریافت غرامت بابت ملی‌سازی دارایی‌هایش در دوره تورو به راه انداخته بود، و گرمان بوش در این بن‌بست اعلام کرد که «تمایل چندانی به تعامل با آمریکایی‌ها ندارد». در مقابل، ایالات متحده از طریق اتحادیه پان-آمریکایی که تحت سلطه آن بود، در صدد مهار نفوذ آلمان برآمد.

در آوریل ۱۹۳۹، بوش خود را دیکتاتور اعلام کرد. با وجود آن که سفیر بولیوی در واشینگتن اظهار می‌داشت دولت و مردم بولیوی هیچ همدلی‌ای با ایدئولوژی‌های نازی یا فاشیستی ندارند، بوش در عمل به رایش سوم نزدیک‌تر شد.^۳

یکی از وجوه متناقض سال‌های پایانی «سوسیالیسم نظامی» (۱۹۳۸-۱۹۴۰)، سیاست منحصربه‌فرد بولیوی در پذیرش آزاد پناهندگان یهودی اروپایی بود. در نتیجه، بین پنج تا ده هزار یهودی، عمدتاً از آلمان و مناطق آلمانی‌زبان اروپای مرکزی وارد کشور شدند. هدف این سیاست، توسعه کشاورزی در نواحی شرقی و کم‌جمعیت بولیوی بود؛ اما این جمعیت مهاجر که غالباً از طبقه متوسط حرفه‌ای بودند، تناسب اندکی با چنین پروژه‌ای داشتند. تا پایان جنگ جهانی دوم، بیشتر آنان به کشورهای دیگر مهاجرت کردند، اما حضورشان، و دشواری‌های ادغام در جامعه‌ای که نه زبان اسپانیایی را به‌خوبی می‌دانستند و نه امکان بهره‌گیری از مهارت‌های حرفه‌ای خود را داشتند، به تقویت یهودستیزی در نشریه «لا کایه» انجامید؛ گرایشی که بعدها در برنامه نخست جنبش ناسیونالیستی انقلابی در ۱۹۴۲ نیز بازتاب یافت.^۴ (see below 4.16)

^۱ Lora (1994-2012)، جلد ۲۱، ص. ۲۵۰. جان ال. لوئیس از اتحادیه کارگران معدن آمریکا در کنفرانس ۱۹۳۸ حضور داشت. تا سال ۱۹۴۶، CTAL از سیاست‌های وزارت خارجه ایالات متحده پیروی می‌کرد.

^۲ در نوامبر ۱۹۴۲، لومباردو تولدائو واقعاً به لاپاز سفر کرد، با حمایت استالینیست‌های PIR و همچنین CTAL. CSTB به دلیل خط‌مشی استالینیستی، به‌عنوان خادم امپریالیسم و «لا روسکا» تلقی می‌شد.

^۳ (Bieber 2004)، ص. ۷۲.

^۴ روایت کامل این ماجرا در (Bieber 2010) آمده است.

با این حال، در مه ۱۹۳۹، رژیم بوش «قانون کار» جدیدی صادر کرد که شرایط کاری را به طور چشمگیری بهبود می‌بخشید و شاید پایدارترین میراث دوران زمامداری او محسوب می‌شود.^۱ ماده نخست این قانون، کارگران کشاورزی یعنی توده دهقانان را مستثنا می‌کرد. این قانون ماهیتی حمایتی داشت و سقف ۱۵ درصدی برای حضور کارگران خارجی در هر واحد کاری تعیین می‌کرد. همچنین اتحادیه‌های مشترک کارگر-کارفرما را پیش‌بینی می‌کرد، حق اعتصاب را تحت نظارت دولت به رسمیت می‌شناخت، در عین حال حق تعطیلی کارگاه (lock-out) برای کارفرمایان را نیز مجاز می‌دانست و داوری اجباری را تحمیل می‌کرد.

گی‌یرمو لورا در ادامه، تحلیل خود را چنین بسط می‌دهد...^۲:

(این فرمان) ... در واقع سندی بود که در دوران ریاست‌جمهوری سرهنگ داوید تورو تدوین شده بود؛ زمانی که والدو آلوارس وزارت کار را بر عهده داشت و مباحثات را در قالب کمیسیون‌هایی که بدین منظور تشکیل شده بودند سازمان می‌داد. کارگران سازمان‌یافته در این مباحثات مشارکت داشتند. این واقعیت، افسانه‌ای را که می‌گوید گرمان بوش «قانون کار» را یک‌شبه بر طبقه کارگری تحمیل کرد که خود هیچ نقشی در شکل‌گیری آن نداشت، به کلی فرو می‌ریزد. تأثیرات بین‌المللی و به‌ویژه تأثیر مکزیک بر قانون بولیوی کاملاً مشهود است...

تصویب «قانون کار» پیامدهای سیاسی عظیمی به دنبال داشت. این قانون خصلت «کارگرگرایانه» (obrerista) دولت جدید را تثبیت کرد و بوش را به طور خودکار به شوالیه آرمان‌های مردمی بدل ساخت. این حمایت پرشور، به رژیم ثبات سیاسی‌ای غیرمنتظره بخشید. قهرمان جنگ چاکو، حتی بی‌آن‌که اقدامی هم‌سنگ ملی‌سازی نفت انجام داده باشد، از سوی دوست و دشمن به مثابه یک کانودیوی چپ شناخته شد. قانون کار و سایر اقدامات دولت حتی شمار قابل‌توجهی از مارکسیست‌ها را به صف حامیان بی‌قیدوشرط بوش کشاند ... بخش عمده توده‌ها و نیز کم‌نویسندگان مارکسیست‌هایی که این مجموعه قوانین را مترادف با سوسیالیسم تلقی کردند ... بسیاری از نویسندگان و مفسران آثار نظری درباره «گد بوش» قلم زدند و تقریباً همگی بر این باور بودند که، به‌ویژه در کشوری «عقب‌مانده» چون بولیوی، رهایی استثمارشدگان می‌تواند از مسیر قانون‌گذاری اجتماعی تحقق یابد ... (استاد دانشگاه با گرایش فیلولوتروتسکیستی، آلبرتو کورنخو) حتی نوعی همسانی مفروض میان این قانون کار و «برنامه انتقالی» انترناسیونال چهارم برقرار می‌کند ... کورنخو می‌پندارد که مبارزه برای قانون‌گذاری اجتماعی جدی، چیزی کمتر از «گره‌گوردی» فعالیت انقلابی نیست.

^۱ لورا (Lora 1994-2012، جلد ۲۰، ص. ۳۵۷) توضیح می‌دهد: «قانون کار بوش در سال ۱۹۳۹، که ابتدا به صورت فرمان صادر شد و در دسامبر ۱۹۴۲ به قانون تبدیل گردید، ترکیبی بود از بیشتر اقداماتی که پیش‌تر اتخاذ شده بود، به علاوه برخی افزوده‌های جدید. این قانون شرکت‌هایی را که بیش از ۵۰۰ کارگر داشتند (یعنی مهم‌ترین شرکت‌های معدنی و چند بنگاه دیگر) ملزم می‌کرد خدمات بستری و مراقبت پزشکی رایگان فراهم کنند و بیمارستان نگه دارند. همچنین الزامات پیشین را تکرار می‌کرد و ساخت مسکن رایگان را در تمام اردوگاه‌های معدنی با بیش از ۲۰۰ کارگر و واقع در فاصله‌ای بیش از شش مایل از نزدیک‌ترین روستا الزامی می‌ساخت. این قانون به طور کلی روز کاری ۸ ساعته و هفته کاری ۴۸ ساعته را تثبیت کرد؛ به جز موارد استثنایی، ساعات کار زنان و افراد زیر ۱۸ سال را به روزهای ۷ ساعته و هفته ۴۰ ساعته محدود ساخت و حداکثر ۵ ساعت کار پیوسته را تعیین نمود.»

^۲ (Lora 1994-2012، جلد ۲۱، صص. ۶۹ به بعد).

چنان‌که گیری‌مو لورا تصریح می‌کند: «سوسیالیسم دولتی، به‌جای الغای اصل مالکیت خصوصی، در نهایت به نوسازی آن بسنده می‌کند و محتوایی از «کارکرد اجتماعی» به آن می‌بخشد»!

هم‌زمان با این تلاطم کارگری و قانون‌گذاری اجتماعی، بوش افزایش چشمگیری در مالیات معادن اعمال کرد. هنگامی که مالکان معادن قلع در قالب «کمیته دائمی معدن کاران» دولت را وادار به لغو مالیات‌های ویژه و الزامات ارزی کردند، بوش در ژوئن ۱۹۳۹ با استقرار نظامی از کنترل‌های ارزی به سبک هیالمار شاخت واکنش نشان داد. این فرمان، تحویل اجباری تمامی ارزهای خارجی حاصل از صادرات مواد معدنی به بانک مرکزی را الزامی می‌کرد و کشورهایی چون آلمان، روسیه، اسپانیا و نیز آرژانتین، برزیل و شیلی را به‌عنوان الگو ذکر می‌نمود. این اقدام درآمدهای دولتی را ۲۵ درصد افزایش داد.

نماینده بولیوی در برلین نیز اعلام کرد که کشورش قصد دارد از «استخر بین‌المللی قلع» خارج شود و «بانک معدنی» را مسئول صادرات قلع سازد، بدین‌سان انحصار دولتی ایجاد کند. آلمانی‌ها این وضعیت را فرصتی تلقی کردند تا رایش بتواند در ازای تجهیزات معدنی، کل تولید معدنی بولیوی را در اختیار گیرد.^۱ در ژوئیه ۱۹۳۹، نمایندگان رایش در بولیوی، والتر بکر و هورست کوپلمن، مأمور شدند تجارت آلمان-بولیوی را از طریق تمرکز «مارک‌های آسکی» در بانک مرکزی بازسازمان‌دهی کنند؛ طرحی که هدف آن دستیابی به تمامی محصولات معدنی بولیوی، به‌ویژه قلع، در ازای این واحدهای اعتباری بود و همچنین امضای «توافق‌نامه تجاری پرداخت‌ها» برای تنظیم کلیه مبادلات اعتباری میان دو کشور.^۲ بولیوی، همچون دیگر کشورهای که وارد چنین توافق‌های پایایی با آلمان نازی شدند، به‌زودی از کالاهایی چون دوربین، اسپرین بایر و «مارک‌های آسکی» اشباع شد.

بوش سپس بانک مرکزی را ملی کرد، و آلبرتو اوستریا گوتیرس، دیپلمات متمایل به محور انگلو-آمریکایی، در اعتراض به جهت‌گیری نوین سیاست اقتصادی از دولت استعفا داد. در همان روز، فرستادگان آلمانی با وزارت امور خارجه پروتکلی مقدماتی به امضا رساندند؛ بر اساس آن، آلمان و بولیوی توافق کردند که تنظیم و هدایت مبادلات تجاری بر پایه «آسکی‌مارک» به شرکت اعتبار رایش و بانک آلمانی جنوب آمریکا واگذار شود. این پروتکل همچنین انعقاد معاهده‌ای پنج‌ساله را پیش‌بینی می‌کرد که به موجب آن بولیوی تمامی محصولات خود را جز در مواردی محدود همچون قلع، در برابر آسکی‌مارک به آلمان خواهد فروخت. بخش پایانی توافق نیز نظارت بر بانک مرکزی بولیوی را به کمیسیون مرکب از بولیویایی‌ها و «وزیر آلمان در بولیوی» می‌سپرد؛ افزون بر این، نقش رایشس‌مارک

^۱ (Lora 1994-2012، جلد ۲۰، ص. ۱۰۱).

^۲ (Bieber 2004، صص. ۷۰-۷۱).

^۳ (Bieber 2004، ص. ۷۱).

^۴ شوخی رایج در اواخر دهه ۱۹۳۰ در کشورهایی که با آلمان مازاد تجاری داشتند و خود را با ذخایر بزرگی از اسپرین و این انواع خاص از مارک‌های غیرقابل تبدیل می‌یافتند، این بود که آلمان اول سردرد را ایجاد می‌کند و بعد درمانش را فراهم می‌آورد.

را تثبیت می‌کرد و برای آلمان این حق را محفوظ می‌داشت که ۵۰ درصد از «اعتبارات جبرانی» خود (یعنی آسکی مارک‌ها) را در خرید قلع بولیوی به کار گیرد.

ایالات متحده، بریتانیا و ژاپن کوشیدند فشارهای متقابل اعمال کنند، اما تنها شش روز بعد، دو بانک آلمانی با YPFB، شرکت دولتی نفت، توافقی امضا کردند و متعهد شدند در توسعه صنعت نفت بولیوی یاری رسانند. والتر مهرینگ، «نماینده تام‌الاختیار ویژه YPFB و تبعه آلمان، مأمور شد این توافق را با دو بانک آلمانی نهایی کند. چهار میلیون مارک برای تأمین تجهیزات در ازای نفت و مواد خام تخصیص یافت.

این تکاپوی فشرده اوج مناسبات تجاری آلمان و بولیوی در فاصله ۱۹۳۶ تا ۱۹۴۶ را رقم زد؛ با این حال، مبادلات پیش‌بینی‌شده هرگز تحقق نیافت و بیش از آن که به دادوستد واقعی بینجامد، توجه ایالات متحده را به این تحولات معطوف ساخت. تا آن زمان، تمرکز آمریکا عمدتاً بر مذاکرات بولیوی و پاراگوئه پس از جنگ چاکو بود؛ مذاکراتی که تا ۱۹۳۸ به درازا کشید و بر نگرانی‌ها درباره «سوسیالیسم نظامی» در بولیوی تقدم داشت. در نهایت، نمایندگان آلمان بولیوی را دست‌خالی ترک کردند.

بازگشت بارون‌های قلع به کنترل مستقیم دولت، ۱۹۴۰-۱۹۴۳

«سوسیالیسم نظامی» در بولیوی در ۲۳ اوت ۱۹۳۹، با خودکشی (ظاهراً) خرمن بوش، به‌طور ناگهانی پایان یافت. تردیدهای گسترده‌ای در میان افکار عمومی درباره خودکشی بودن این مرگ وجود داشت و بسیاری گمان می‌بردند که بوش به دست بارون‌های قلع و «فردا دولت» آنان ترور شده است. در واقع، او نه با معاونش بالدیویان، بلکه با تشکیل کمیسیونی ویژه جایگزین شد که کارلوس کوینتانیای را تا آوریل ۱۹۴۰ به‌عنوان رئیس‌جمهور موقت منصوب کرد. کوینتانیای بی‌درنگ فرمان بوش درباره ارز خارجی را لغو کرد و در اواخر ۱۹۳۹ فرمانی تعدیل‌شده، متناسب با شرایط جنگی، صادر نمود.

سیاست بولیوی پس از مرگ بوش وارد مرحله‌ای تازه از احیای قدرت، هرچند در شکل تعدیل‌یافته الیگارشسی با گرایشی آشکار به سوی اردوگاه متفقین در جنگ جهانی دوم و هم‌زمان چرخشی راست‌گرایانه در عرصه داخلی

^۱ هیئت نمایندگی آلمان در بولیوی در این مقطع ۷۰ نفر پرسنل داشت که تنها ۱۳ نفر از آن‌ها به‌طور رسمی اعلام شده بودند.

^۲ Lora 1994-2012، جلد ۲۱، ص. ۹۷.

^۳ همان، ص. ۸۹. «دولت موقت ژنرال کارلوس کوینتانیای، پس از مرگ رازآلود رئیس‌جمهور خرمن بوش، مأموریت یافت فرمان ۷ ژوئن را برچیند و اجرای آن را تا صدور فرمانی دیگر در اواخر ۱۹۳۹ معلق سازد... ملاحظات فرمان رئیس‌جمهور کوینتانیای—که با واکنشی راست‌گرایانه اقدام جسورانه بوش را خنثی کرد—این بود که جنگ اروپا اقتضای وضع «تدابیر اضطراری» دارد تا کشور بتواند «حداکثر منفعت را به‌عنوان تولیدکننده مواد خام» کسب کند». افزون بر تغییر میزان ارز خارجی‌ای که شرکت‌های معدنی ملزم بودند به بانک مرکزی تحویل دهند، این قانون دیگر جنبه‌های فرمان بوش را نیز به سود آنان تضعیف کرد.

شد. از همان سپتامبر ۱۹۳۹، تجارت بولیوی با آلمان به سرعت کاهش یافت و مبادلات با ایالات متحده بر آن پیشی گرفت. حضور آلمان در شرکت هواپیمایی لوید آئرو بولیانو نیز برچیده شد.

پس از دوره «سوسیالیسم نظامی» تورو-بوش، دوره جدیدی که با ریاست جمهوری انریکه پنااندا (۱۹۴۰-۱۹۴۳) نمایندگی می‌شود، نشانگر چرخش آونگ از سیاست خارجی پیشین متمایل به فاشیسم و جاذبه‌های کارپراتیستی چپ‌گرایانه برای طبقه کارگر، به سوی موضعی بین‌المللی همسو با متفقین، همراه با تشدید برخورد رژیم با کارگران و دهقانان است. این آونگ بار دیگر پس از برکناری پنااندا در کودتای دسامبر ۱۹۴۳ به حرکت درآمد و در دوره ۱۹۴۳ تا ۱۹۴۶، تحت رهبری گوالبرتو ویارروئل، بازگشتی البته متناسب با شرایط جنگی، به پویایی پیشین تورو-بوش را رقم زد. پس از سرنگونی و به دار آویخته شدن ویارروئل در ژوئیه ۱۹۴۶، آونگ بار دیگر، و این بار به شدت به سوی دوره سرکوبگر «سکسنیو روسکرو»^۲ چرخید؛ دوره‌ای شش‌ساله تا آستانه انقلاب mnر که در آن «فرا دولت» بارون‌های قلع با شدتی انتقام‌جویانه به قدرت بازگشت، تا آن‌که سرانجام در ۱۹۵۲ به‌طور قطعی سرنگون شد. از این‌رو، همچون پیش‌تر، لازم است این تلاقی پیچیده فشارهای بین‌المللی و تحولات داخلی با دقت دنبال شود.

از ۱۹۴۰ به بعد، هنگامی که ایالات متحده توجه خود را به بولیوی به‌عنوان تنها تولیدکننده قلع خارج از کنترل محور، معطوف ساخت، آمریکا و بریتانیا کارزار تبلیغاتی گسترده‌ای به راه انداختند و جنبش نوظهور جنبش ناسیونالیستی انقلابی را «نازی-فاشیست» تصویر کردند و به‌طور فزاینده‌ای در سیاست داخلی بولیوی مداخله نمودند. پس از جنگ، در دوره سکسنیو روسکرو، با لحنی آمیخته به طنز تلخ یادآور می‌شدند که در دوران «فاشیسم» بولیوی، کارگران به سازمان‌یابی اتحادی تشویق می‌شدند و مسئله دهقانان دست‌کم در سطح نظری مورد توجه قرار می‌گرفت؛ حال آن‌که در دوره‌های «دموکراتیک» (بخوانید: همسو با متفقین)، کارگران و دهقانان با سرکوب و کشتار مواجه بودند. در دهه پیش از آغاز جنگ سرد در ۱۹۴۸، برچسب «نازی-فاشیست» عنوانی بود که برای هر مخالف منافع آمریکا به کار می‌رفت و پس از آن جای خود را به برچسب «کمونیست» داد.

از بدو تأسیس در ۱۹۴۰، حزب Partido de la Izquierda Revolucionaria (حزب چپ انقلابی، PIR) به‌عنوان اثرگذارترین شکل خودخوانده مارکسیستی در بولیوی سر برآورد؛ حزبی که هم‌زمان واجد گرایشی طرفدار

^۱ آلمان در سراسر آمریکای لاتین در خطوط هوایی سرمایه‌گذاری کرده بود. در آوریل ۱۹۴۱، ایالات متحده به پروکم کرد تا خط هوایی متعلق به لوفت‌هانزا را مصادره کند، و در جریان جنگ، آمریکا عملاً بیشتر مسیرهای هوایی آمریکای لاتین را در اختیار گرفت.

^۲ روسکا (Rosca) «بار دیگر اصطلاح رایجی برای اشاره به «فرا دولت» بارون‌های قلع بود.

^۳ یادداشت نویسنده: نگارنده بر این باور است که شرح تفصیلی تحولات ۱۹۳۶-۱۹۴۶ ضروری است، زیرا ماشین تبلیغاتی آنگلو-آمریکایی در این سال‌ها پیوسته سلی از مطالب در تصویرسازی از جنبش ملی‌گرای انقلابی به‌عنوان «نازی» منتشر می‌کرد؛ و در این کار، حزب (استالینیستی) Partido de la Izquierda Revolucionaria (PIR) و مطبوعات بارون‌های قلع در خود بولیوی نیز هم‌صدا بودند. در این دوره—پیش از ضدکمونیسم جنگ سرد—هرگونه مخالفت در آمریکای لاتین با منافع آنگلو-آمریکایی «نازی» خوانده می‌شد؛ امری که گفته جرج اورول را به‌یاد می‌آورد که «فاشیست کسی است که من دوستش ندارم». با این‌همه، در عین اذعان به آن‌که گروه‌های RADEPA و La Calle عمیقاً متأثر از فاشیسم اروپایی بودند، و نیز با در نظر داشتن خصلت «کارپراتیستی چپ‌گرا»ی برخی سیاست‌های اجتماعی در دوره‌های تورو-بوش، ویارروئل و MNR اولیه، تفکیک این گرایش‌های متفاوت—که از سوی دشمنان امپریالیستی و داخلی MNR به‌نحو خام درهم آمیخته می‌شدند—امری ضروری است.

اتحاد شوروی و شاخه‌ای بومی‌گرا بود. چهرهٔ محوری این حزب، خوزه آنتونیو آرسه^۱ با این همه، دست‌کم از منظر لورا، «استالینیستی فرقه‌گرا» محسوب نمی‌شد. در غیاب یک حزب کمونیست تثبیت‌شده در بولیوی، PIR عملاً کارکرد حزب محلی همسو با استالینیسم را بر عهده گرفت و خط‌مشی شوروی را به همان میزان وفادارانه دنبال کرد که احزاب کمونیست در سایر کشورها. از زمان حملهٔ آلمان نازی به اتحاد شوروی در ژوئن ۱۹۴۱ تا آغاز جنگ سرد، PIR چنان با شدتی تهاجمی منتقدان متفقین، خواه از درون جنبش ناسیونالیستی انقلابی یا از میان تروتسکیست‌ها را «نازی» تصویر می‌کرد که سرانجام در ائتلافی نزدیک با «فرادولت» بارون‌های قلع قرار گرفت و حتی در ۱۹۴۷ در سرکوب خونین کارگران مشارکت جست. این موضع‌گیری خاضعانهٔ طرفدار متفقین و «دموکراسی» چنان PIR را در نظر توده‌های بولیوی به‌ویژه طبقهٔ کارگر، بی‌اعتبار ساخت که پایگاه توده‌ای آن در ۱۹۴۰ عملاً تا ۱۹۵۰ فروپاشید و حزب به فرقه‌ای نحیف بدل شد. این خودویرانگری PIR که در میان احزاب طرفدار شوروی در دههٔ ۱۹۴۰ پدیده‌ای کم‌سابقه نبود، از عوامل مهم برآمدن تروتسکیسم به‌عنوان گرایش مسلط در میان طبقهٔ کارگر بولیوی در اواخر دههٔ ۱۹۴۰ و پس از آن بود. آدر خلال جنگ، MNR دست‌کم تا زمانی که فشارهای ایالات متحده (و قریب‌الوقوع بودن شکست آلمان) آن را به تعدیل مواضع واداشت، گرایشی متمایل به محور داشت؛ حال آن‌که فالانژ حاشیه‌ای در تمام این مدت آشکارا طرفدار محور باقی ماند.^۲

بدین‌سان، در ۱۲ آوریل ۱۹۴۰، انریکه پناراندا به ریاست‌جمهوری برگزیده شد؛ رخدادی که به حکومت موقت کوینتانیا پایان داد و نفوذ مستقیم «فرادولت» بارون‌های قلع را در دستگاه دولت بازتثبیت کرد. با این حال، کسب ۱۰ هزار رأی از مجموع ۵۶ هزار رأی توسط آرسه، رهبر PIR، به‌ویژه با توجه به خصلت نخبگانی تنها دو درصد جمعیت واجد حق رأی، شگفتی واقعی انتخابات بود. اولویت پناراندا در جهت‌دهی مجدد سیاست خارجی بولیوی به‌سوی ایالات متحده با مانعی مهم روبه‌رو شد: پافشاری مداوم شرکت Standard Oil برای دریافت غرامت در قبال ملی‌سازی دارایی‌هایش در ۱۹۳۷.

آلبرتو اوستریا گوتیرس، که در دوران بوش در اعتراض استعفا داده بود، بار دیگر سکان دیپلماسی را به دست گرفت و مدعی شد که در ازای همکاری کامل بولیوی در تلاش جنگی، واشینگتن را وادار به عقب‌نشینی در مسئلهٔ نفت کرده است.^۳

^۱ شرحی کامل از زندگی و اندیشهٔ خوزه آنتونیو آرسه در لورا، ۱۹۹۴-۲۰۱۲، جلد ۲۱، صص. ۱۲۵-۱۳۳ آمده است.
^۲ در واقع، در کنار ویتنام و سیلان در دهه‌های ۱۹۳۰ و ۱۹۴۰، بولیوی تنها کشوری در جهان بود که در آن، در آن دوره، تروتسکیست‌ها و نه استالینیست‌ها، بر طبقهٔ کارگر سیطره داشتند.

^۳ لورا (۱۹۹۴-۲۰۱۲)، جلد ۲۰، صص. ۳۰۰-۳۰۱، دربارهٔ این آرایش نیروها می‌نویسد: «هیچ دلیل قاطعی برای تردید نیست که کائودیوهای «ناسیونالیسم» با سفارت آلمان تماس‌هایی داشته‌اند... اما کارزار آنان علیه دولت پناراندا بیانگر احساسی مردمی بود و روند رادیکالیزاسیون توده‌ها را مجرا می‌داد. خطاهای مارکسیست‌های مفروض) چه در Partido de la Izquierda Revolucionaria و چه نزد ماروف (مستقیماً به تقویت MNR انجامید و عملاً راه آن را به‌سوی قدرت هموار ساخت.»

^۴ آلبرتو اوستریا گوتیرس پس از سرنگونی پناراندا در ۱۹۴۳ به شیلی تبعید شد و کتابی جدلی (و تا حدی جانبدارانه) با عنوان *Una revolución tras los Andes* (۱۹۴۴) نگاشت و روایت خود از وقایع را ارائه داد. او به شباهت‌های چشمگیر میان برنامهٔ بنیان‌گذاری MNR و برنامهٔ نازی‌های آلمان اشاره کرد.

در این دوره جدید، بخش‌هایی از چپ میانه و روشنفکران طبقه متوسط، مواضعی ضدآمریکایی اتخاذ کردند و از ایدئولوژی فاشیستی^۱ تأثیر پذیرفتند. «ناسیونال-سوسیالیست»های طرفدار آلمان و ایتالیا خواستار ملی‌سازی صنایع پایه، به‌ویژه معادن قلع بودند و، به تعبیر کلاین، در پی تقویت «جنبش کارگری رادیکال در معادن»^۲ برآمدند؛ زمینه نیز مهیا بود، چنان‌که در اکتبر ۱۹۴۰ اعتصابات خودجوش در معادن و یک اعتصاب بزرگ راه‌آهن به وقوع پیوست.

«کودتای نازی»؛ تلاش پنازندان برای حفظ کنترل اجتماعی؛ آغاز برتری‌یابی آمریکا در سیاست داخلی بولیوی

نظم جدید تحت رهبری پنازندان با واقعه‌ای که به «کودتای نازی» شهرت یافت شتاب گرفت. در ۲۰ ژوئیه ۱۹۴۱ نامه‌ای در روزنامه‌های بولیوی منتشر شد که ظاهراً از دخالت الیاس بلمونته، وابسته نظامی بولیوی در برلین، و سفیر آلمان در لاپاز در طرحی برای تصرف قدرت به‌دست نازی‌ها در بولیوی پرده برمی‌داشت. این نامه که در واقع ساخته و پرداخته سرویس‌های اطلاعاتی بریتانیا بود،^۳ به دولت پنازندان بهانه‌ای کافی برای سرکوب شدید نیروهای مرتبط با سال‌های تورو-بوش داد. سفیر آلمان اخراج شد، آلمانی‌ها و بولیویایی‌های نازی و نیز فعالان mnر بازداشت شدند، پیمانکاران ایتالیایی در کوچابامبا اخراج گردیدند، روزنامه *La Calle* تعطیل شد، و کارلوس مونته‌نگرو نیز برای چهار ماه به زندان افتاد. تا آن زمان، mnر سرسخت‌ترین مخالف پرداخت غرامت به Standard Oil بود. «کودتای نازی» همچنین اتحاد کاری میان PIR که پس از تهاجم آلمان به شوروی در ماه پیش در قالب «جبهه دموکراتیک» ضد فاشیستی سازمان یافته بود، و الیگارش‌ی روسکا را تحکیم کرد. با این حال، ارتش هرگز به‌طور کامل افسران جوان ملی‌گرا با گرایش به «سوسیالیسم نظامی» تورو-بوش را حذف نکرد؛ امری که در دوره بعدی (۱۹۴۳-۱۹۴۶) به رهبری ویارروئل اهمیت یافت.

با وجود این، مسیر جدید راست‌گرایانه بی‌دردسر نبود: در سپتامبر و اکتبر ۱۹۴۱، کارگران معادن سیگلو بیستم و کارکنان راه‌آهن دست به اعتصاب زدند و افزایش ۲۰ درصدی دستمزدها را به دست آوردند؛ و اوستریا گوتیرس در پی مناقشات مربوط به فروش مواد معدنی و مسئله غرامت ناچار به کناره‌گیری شد. با این همه، تا اواخر ۱۹۴۱، ایالات متحده که به‌شدت به قلع نیاز داشت، بولیوی را در برنامه قانون وام-اجاره وارد ساخت. پس از حمله به پرل هاربر در دسامبر ۱۹۴۱، دولت پنازندان بیانیه‌ای در حمایت از آمریکا صادر کرد، دارایی‌های آلمان و ژاپن را مسدود نمود، و با پرداخت ۱.۵ میلیون دلار غرامت به استاندارد اوئل^۴ موافقت کرد. در اواخر ژانویه ۱۹۴۲، بولیوی روابط دیپلماتیک خود را با آلمان قطع کرد و شمار بیشتری از اتباع آلمانی را اخراج نمود.

^۱ کلاین، ۲۰۰۳، ص. ۱۹۷.

^۲ این امر بار دیگر یادآور الگوی سازمان‌دهی «از بالا» است که با لازارو کاردناس در مکزیک مرتبط دانسته می‌شود.

^۳ در ۱۹۷۲، دانشمند علوم سیاسی آمریکایی کول بلیزر نشان داد که نامه مزبور جعلی و ساخته بریتانیا بوده است.

^۴ در ژانویه ۱۹۴۲، پنازندان اذعان کرد که پرداخت‌های محرمانه غرامت به شرکت Standard Oil از ۱۹۳۷ آغاز شده بود.

احزاب چپ در انتخابات بهار ۱۹۴۲ دستاوردهای قابل توجهی به دست آوردند؛ انتخاباتی که در آن جنبش ناسیونالیستی انقلابی نیز برای نخستین بار مشارکت کرد. با این حال، دولت انریکه پنااندا «فرمان امنیت دولت» (*Decreto de Seguridad de Estado*) را صادر کرد و سازمان‌های دارای «پیوندهای بین‌المللی» را ممنوع اعلام نمود، اقدامی که بی‌تردید متوجه هواداران آلمان و ایتالیا بود. در ژوئن همان سال، بولیوی به نیروهای متفقین در جنگ جهانی پیوست و تحت این فشار، *mnr* نیز به تدریج از آلمان فاصله گرفت. یکی از محرک‌های اولیه این چرخش، «توافق همکاری اقتصادی» با ایالات متحده بود که در پی کنفرانس بین‌المللی ریو دو ژانیرو^۱ و گزارش هیئت بوهان از سوی دولت آمریکا حاصل شد. این توافق، مبلغ ۱۵ میلیون دلار برای اکتشافات نفتی، احداث راه‌ها و تأمین مالی «شرکت توسعه بولیوی» (*Corporación de Fomento Boliviano – CFB*) «اختصاص می‌داد؛ نهادی که پس از انقلاب ۱۹۵۲ نقشی تعیین‌کننده ایفا کرد. منتقدان یادآور می‌شدند که این مبلغ به هیچ‌وجه جبران‌کننده فروش قلع و ولگرام بولیوی به آمریکا با قیمتی کمتر از نرخ بازار جهانی نیست.

۱۷) بازتاب‌های فاشیستی در تأسیس *mnr*

جنبش ناسیونالیستی انقلابی در ۲۵ ژانویه ۱۹۴۱ (و به صورت رسمی‌تر در ۲ ژوئن ۱۹۴۲) تأسیس شد؛ با الهام اصلی از روشنفکران نشریه *La Calle*، از جمله کارلوس مونته‌نگرو، آگوستو سسپدس، ویکتور پاز استنسورو و کوادروس کیروگا. یکی از مورخان، این جنبش را «ترکیبی منحصراً بولیویایی از ناسیونالیسم و سوسیالیسم، اما نه فاشیسم صریح» توصیف کرده است.^۲ با این همه، سسپدس سال‌ها بعد با آلبرتو اوستریا گوتیرس هم‌نظر شد که در برنامه بنیان‌گذاری، «بویی از نفوذ نازیسم» به مشام می‌رسید، هرچند آن را صرفاً «مد روز» زمانه دانست.

در پژوهشی دیگر، از کوادروس کیروگا، تنظیم‌کننده برنامه، درباره عناصر یهودستیزانه سند اولیه *mnr* پرسش شد؛^۳ او این امر را به مائوریسیو هوشیلد (بارون یهودی قلع) نسبت داد و از «چهره شوم یهودی مائوریسیو هوشیلد... پاپ دسیسه‌های درباری» سخن گفت. به زعم او، احساسات یهودستیزانه در آن زمان در بولیوی گسترده بود، هرچند ادعا کرد که پس از آگاهی از فاجعه هولوکاست از این موضع دست کشیده است. در نگاه وی، آدولف هیتلر در بولیوی به مثابه «فرمولی بدیل در برابر دموکراسی بورژوازی و الیگارشی» تلقی می‌شد.

^۱ در کنفرانس ریو، پس از آن که بولیوی به توافقی رسمی با ایالات متحده بر سر مصادره دارایی‌های Standard Oil دست یافت، وام‌هایی از بانک صادرات-واردات آمریکا (*Exim Bank*) به سرعت در پی آن اعطا شد.

^۲ گی‌یرمو بیدرگال، ۱۹۹۹، ص. ۱۳۴.

^۳ مورالس، ۲۰۰۳، ص. ۱۱۷.

^۴ آپسیا لویس، ۱۹۹۷، صص. ۱۹۵-۱۹۶؛ وی به «فاشیسم» کوادروس کیروگا نیز اشاره می‌کند (ص. ۱۹۷).

^۵ باپتیستا گوموسیو، ۱۹۷۸، ص. ۸. کتاب او جزئیات بیشتری درباره نویسنده سند بنیان‌گذاری MNR ارائه می‌دهد: «هوشیلد مدعی بود که برای دولت «سوسیالیست»، همان است که پاتینیو برای احزاب سنی بود: اریاب» (ص. ۱۸۰). «همه ما دیدیم که چگونه تازه‌به‌دوران‌رسیدگان یهودی به تحکیم ایمان دموکراتیک کمک کردند» (ص. ۱۹۱). «مبارزه ما علیه سوسیالیسم بود، ابزاری در خدمت سرمایه مالی بین‌المللی» (ص. ۱۹۳). «اندیشه‌های لیبرال از طریق بین‌الملل فراماسونری به بولیوی نفوذ کردند—بین‌المللی انحلال‌طلبی آمیخته با دوزی از یهودیت که همه‌جا سر برمی‌آورد» (ص. ۱۹۵). «نمی‌توانیم هویت خود را به مثابه یک ملت بسازیم، مادامی که به ایدئولوژی جهان‌شمولی که تازه در کشور ما در حال تولد است، وابسته‌ایم» (ص. ۱۹۶).

در سند «اصول و کنش جنبش ناسیونالیستی انقلابی» (۱۹۴۲)، نکات زیر برشمرده شده بود:

- (۱) مخالفت با دموکراسی «واگذارنده» یا تسلیم طلب در برابر بیگانگان؛
- (۲) مخالفت با «شبه‌سوسیالیسم» مبتنی بر شکلی نو از استثمار. در توضیح این بند آمده بود: «هرگونه رابطه با احزاب سیاسی بین‌المللی و دسیسه‌های یهودیت را ضدملی اعلام می‌کنیم.» سند با درخواست «ممنوعیت مطلق مهاجرت یهودیان، و نیز هرگونه مهاجرت فاقد کارآمدی تولیدی» پایان می‌یافت
- (۳) دعوت به «همبستگی بولیویایی‌ها برای دفاع از منافع جمعی و خیر عمومی در برابر منافع فردی» که احتمالاً ترجمه‌ای مستقیم از شعار نازی «Gemeinnutz vor Eigennutz» (مصلحت عمومی بر منفعت فردی) بود.

خواندن تلاش‌های متأخر همدلانه برای زمینه‌مند کردن دیدگاه‌های رهبران اولیهٔ mnر روشن‌گر است. والتر گوئوارا آرسه در کتاب ۱۹۸۸ خود که خواستار نوسازی جنبش بود، در واکنش به سیل تبلیغات طرفدار متفقین که mnر را «نازی» می‌خواند، نوشت: «... متأسفانه برخی متون حزبی که مبارزه با امپریالیسم را با حمایت از نازی-فاشیسم خلط می‌کردند، در مقطعی به این اتهام بی‌اساس دامن زدند... و باید افزود که برخی افسران نیز کمابیش صادقانه می‌پنداشتند این موضع بیشترین سود را برای کشور دارد...»^۲

گی‌یرمو بدرِگال نیز در پژوهش مفصل خود دربارهٔ ویکتور پاز استنسورو می‌نویسد که در ۱۹۳۹، جنگ جهانی دوم «انتظارات عظیم و همدلی آشکاری با پیروزی‌های نظامی چشمگیر آلمان» برانگیخت. از این‌رو، برخی بر این باور بودند که تاریخ بشریت پس از سرمایه‌داری و کمونیسم وارد مرحله‌ای «ملی-پرولتری» یا «ملی-دهقانی» می‌شود که نمود پارادوکسیکال آن در «فاشیسم‌های» اروپایی تجسم یافته است؛ و پاره‌ای نیز پیروزی محور را شرط تحقق این عصر نوین می‌دانستند. بسیاری از جوانان بولیوی به پیروزی اروپا به دست محور و صلحی مساعد برای مردمان هند-آمریکایی باور داشتند. افزون بر این، آمریکای لاتین تجربهٔ مستقیمی از سلطه‌جویی آلمان نداشت، و تحولات سیاسی در برزیل و آرژانتین از جمله سیاست‌های ضدآمریکایی و برآمد جنبش‌های کارگری سازمان‌یافته، مانند «دسکامی‌سادوس» وابسته به اوا پرون و خوان پرون، بر این فضا تأثیرگذار بود. بدرِگال نتیجه می‌گیرد که اپوزیسیون بنیان‌گذار mnر از «شور و هیجان‌های عظیم و نیز اطلاعات نادرست» تغذیه می‌شد؛ چنان‌که تا شکست نهایی آلمان نازی، هیچ‌کس از وجود اردوگاه‌های مرگ آگاهی نداشت.

^۱ متن کامل این سند در گی‌یرمو بدرِگال، ۱۹۹۹، ص. ۹۹، به‌طور کامل به چاپ رسیده است.

^۲ در سال ۱۹۸۳، والتر گوئوارا آرسه، از روشنفکران جنبش ملی‌گرای انقلابی و بعدها نویسندهٔ کتاب *Bases para replantear la revolución nacional* (۱۹۸۸)، در تلویزیون ملی بولیوی سند ۱۹۴۲ را «نسخه‌ای کریول از نبرد من اثر آدولف هیتلر» نامید.

^۳ گوئوارا آرسه، ۱۹۸۸، ص. ۱۰۵.

همدلی وجود داشت؛ و باز تأکید می‌کنم، اطلاعات نادرست نیز به‌وفور در کار بود.^۱ (گویی سرکوب کامل همه سازمان‌های جنبش کارگری آلمان، احزاب و اتحادیه‌ها، همراه با حذف دیگر احزاب میانه و راست، برپایی اردوگاه‌های کار اجباری برای مخالفان رژیم، وجود حدود دویست‌هزار پناهنده سیاسی پیش از آغاز جنگ، قوانین نورنبرگ درباره «طهارت نژادی»، اخراج یهودیان از حیات عمومی و واقعه شب شیشه‌های شکسته، هیچ‌یک دلیل کافی برای تردید به شمار نمی‌آمد).

والتر گوئوارا آرسه و گی‌یرمو بدرگال دست‌کم تا اندازه‌ای حاضرند این گرایش‌ها را آن‌گونه که بودند، به رسمیت بشناسند. اکنون بنگرید به کوشش ادواردو آرسه کوادروس در کتاب ۲۰۰۲ خود که به خوزه کوادروس کیروگا تقدیم شده، برای ظریف‌سازی و تطهیر همان مسائل، در چارچوب تصویری بس ستایش‌آمیزتر از mnر آغازین.^۲ به‌زعم آرسه، منتقدانی (احتمالاً مارکسیست‌ها) که مبارزه محوری را «طبقه علیه طبقه» می‌دانند و در برابر آن، بر تأکید mnر بر «ملت علیه امپریالیسم» می‌ایستند، «یورو مرکز‌گرا» هستند. او عملاً هیچ اشاره‌ای به وجود RADEPA نمی‌کند. در فصل مربوط به *La Calle*، تنها از حمایت آن از جمهوری اسپانیا یاد می‌کند و از یهودستیزی فراگیرش سخنی به میان نمی‌آورد. پس از این تطهیر، آرسه مدعی می‌شود که یهودستیزی در بولیوی آن دوره «از بستر خود جدا شده» است. و سپس، در لغزشی عمیق‌تر، می‌نویسد:

«...دیگر عناصر عینی تحلیل این دوره، چون واقعیت قابل مشاهده تمرکز جمعیتی و سیاسی “سمیتیسیم [sic]” در شهر نیویورک، نقطه عصبی بحران بزرگ ۱۹۲۹ و کانون اصلی سرمایه مالی سرمایه‌داری، می‌تواند عینیت پیوندی میان سرمایه بزرگ مالی بین‌المللی و سمیتیسیم [sic] را در کشوری که به‌تازگی از شکستی سنگین در جنگی منطقه‌ای بیرون آمده و آنگاه تقریباً ناخواسته درگیر منازعه‌ای تازه شده است، برجسته سازد...»^۳

با وجود چنین مدافعانی، mnر اولیه چندان نیازی به منتقد ندارد.

^۱ بدرگال، ۱۹۹۹، ص. ۷۲.

^۲ ادواردو آرسه کوادروس، ۲۰۰۲.

^۳ همان، ص. ۷۸.

۱۸) کشتار معدن کاتاوی و گشایش راه مداخله داخلی ایالات متحده

در حالی که جنبش ناسیونالیستی انقلابی نخستین گام‌های خود را در صحنه سیاسی برمی‌داشت، وضعیت کارگری در دوره انریکه پنا‌رندا از کنترل خارج می‌شد. در اواخر سپتامبر ۱۹۴۲، اتحادیه‌ها در معدن کاتاوی متعلق به سیمون پاتینیو، مطالبات خود را مطرح کردند و دو هفته بعد اعتصاب‌های راه‌آهن آغاز شد. موج اعتصابات در نوامبر و دسامبر شدت گرفت تا آن‌که در ۲۱ و ۲۲ دسامبر، صدها تن از کارگران و خانواده‌هایشان در معدن کاتاوی به‌دست ارتش بولیوی با آتش مسلسل قتل‌عام شدند.^۱

این کشتار به مسئله‌ای بین‌المللی بدل شد؛ سفیر ایالات متحده اعتصاب‌کنندگان را «خرابکاران نازی» خوانده بود، و پنا‌رندا بعدها به آمریکا سفر کرد و در کاخ سفید فرانکلین روزولت با استقبال گرم مواجه شد. دو فدراسیون عمده کارگری آمریکا، فدراسیون کارگران آمریکایی و کنگره سازمانهای صنعتی به‌همراه وزارت خارجه آمریکا «کمیسیون مک‌گرودر» را برای تحقیق اعزام کردند؛ هیئتی که با حضور رابرت جی وات و مارتین کاین، تصویری به‌غایت انتقادی از شرایط کار در بولیوی ارائه داد که توسط سازمان بین‌المللی کار منتشر شد. به‌زعم گیلرمو لورا^۲ این کمیسیون بیش از آن‌که صرفاً تحقیق باشد، مقدمه‌ای برای گشودن مسیر کمک‌های آمریکا بود. چنین حمام خونی در مهم‌ترین منبع قلع مورد نیاز تلاش جنگی ایالات متحده نمی‌توانست بی‌اهمیت تلقی شود؛ و با چشم‌انداز کمک‌های آتی، آمریکا مداخله جدی خود را در سیاست داخلی بولیوی آغاز کرد.

در آوریل ۱۹۴۳، معاون رئیس‌جمهور وقت آمریکا، هنری والاس، به بولیوی سفر کرد و در اوت همان سال، کنگره آمریکا جلساتی درباره این کشتار برگزار نمود. (والاس به‌زودی در تعاملات مربوط به بولیوی به حاشیه رانده شد و جسی جونز، چهره‌ای محافظه‌کارتر که پیوندها با لیگارشی روسکا را هدایت می‌کرد، نقش پررنگ‌تری یافت. همچنین معادن پاتینیو مقر شرکتی خود را در ایالت دلاویر مستقر کردند تا از موقعیت یک شرکت آمریکایی برخوردار شوند).

افزون بر قلع، ایالات متحده به کینین، تنگستن، روی، سرب و لاستیک بولیوی نیز نیاز داشت. در فاصله ۱۹۴۲ تا ۱۹۴۵، تولید و قیمت قلع افزایش یافت، اما به‌گفته ماریانو باپتیستا گوموسیو، تثبیت قیمت‌ها در دوران جنگ حدود ۶۷۰ میلیون دلار، رقمی بیش از مجموع کمک‌های آمریکا به این کشور تا دهه ۱۹۶۰^۳ زیان به بولیوی وارد کرد.

^۱ درباره کشتار کاتاوی، بنگرید به گی‌یرمو لورا، ۱۹۹۴-۲۰۱۲، جلد ۲۱، فصل پنجم؛ همچنین: ساندور جان، ۲۰۰۹، صص. ۸۰-۸۳.
^۲ لورا، ۱۹۹۴-۲۰۱۲، جلد ۲۱، ص. ۲۸۴. نه فقط کمک مالی، بلکه طرح‌هایی گسترده‌تر نیز مطرح بود؛ برای مثال، وات خواستار «قیمومیتی ۲۵ ساله» برای بازسازی اقتصاد بولیوی شد. بنگرید به: لهما، ۱۹۹۹، ص. ۷۹.
^۳ ۱۴۵.۲. لهما، ۱۹۹۹، ص. ۷۹.

۱۹) رژیم ویارروئل (۱۹۴۳-۱۹۴۶): دومین تمرین برای انقلاب mnr

کشتار کاتاوی همچنین زمینه‌ساز نوعی «ورود ملی» برای رهبر mnr، ویکتور پاز استنسورو، شد؛ او این کشتار را به‌شدت محکوم کرد و از اعتصاب حمایت نمود، هرچند mnr در آن زمان حزبی شهری و متعلق به طبقه متوسط بود و پیوند ارگانیکی با طبقه کارگر نداشت. شش ماه بعد، در ژوئیه ۱۹۴۳، پاز به بوئنوس آیرس رفت؛ جایی که گروهی از افسران نظامی متمایل به محور، از جمله سرهنگ خوان پرون، تازه در پی کودتا به قدرت رسیده بودند. پاز در آنجا اعلام کرد که خواهان انقلابی مشابه در بولیوی است.

این رژیم، با وجود آن که به‌سرعت مهار قدرت را از دست می‌داد، در ۴ دسامبر ۱۹۴۳ به محور اعلان جنگ کرد؛ اقدامی که برای انریکه پناراندا سودی نداشت، زیرا او در ۲۰ دسامبر در پی کودتایی به رهبری RADEPA و جنبش ناسیونالیستی انقلابی سرنگون شد. این رویداد، بار دیگر حرکت آونگ را به سوی «سوسیالیسم نظامی» کارپراتیستی و متمایل به محور، نظیر آنچه سه سال پیش تجربه شده بود، بازگرداند.^۱ رئیس جدید دولت، سرگرد گوالبرتو ویارروئل، از اعضای RADEPA بود؛ دولتی که برای نخستین بار در تاریخ بولیوی، بدون حضور هیچ‌یک از جناح‌های بارون‌های قلع بر سر کار آمد.

وزیر فواید عامه و ارتباطات ویارروئل، سرهنگ آنتونیو پونس مونتان، آموزش نظامی خود را در آلمان دیده و شیفته رایش سوم بود.^۲ دولت جدید بلافاصله از سوی آرژانتین به رسمیت شناخته شد، کشوری که خود تا مارس ۱۹۴۵ به آلمان اعلان جنگ نکرد.^۳ یکی از مشاوران وزارت خارجه، دکتر جرمان کیروگا گالدو، استاد پیشین حقوق بین‌الملل در مدرسه جنگ کوچابامبا با گرایش‌های شدید فاشیستی، در ژانویه ۱۹۴۴ سخنرانی‌ای در حمایت از محور ایراد کرد. کابینه شامل چهار افسر RADEPA و سه رهبر mnr آگوستو سسپدس، کارلوس مونته‌نگرو^۴ و ویکتور پاز استنسورو^۵ بود. به‌گفته کلاین، mnr در این میان از پاز استنسورو در برابر جناح فاشیستی‌تر نمایندگی شده توسط مونته‌نگرو و سسپدس حمایت می‌کرد. با این حال، سسپدس به دبیرکلی هیئت حاکمه منصوب شد و پاز استنسورو وزارت اقتصاد را بر عهده گرفت. پاز ظاهراً شب پیش از کودتا در بوئنوس آیرس^۶ با

^۱ براتزل و روت (۱۹۸۶، ص. ۳۸۰) مدعی‌اند که «ایالات متحده توانست... تأیید کند که مأموران SD و افسران ارتش آرژانتین با ملی‌گرایان بولیویایی در سرنگونی پناراندا همدست بوده‌اند». لورا (۱۹۹۴-۲۰۱۲، جلد ۲۱، صص. ۳۴۹-۳۵۴) نیز استدلال می‌کند که رهبران کودتا گرایش‌هایی طرفدار محور داشتند. تصویر لورا از گوالبرتو ویارروئل در همان جلد، صص. ۳۵۵-۳۵۷ آمده است. از سوی دیگر، کوردل هال، وزیر امور خارجه ایالات متحده، در ژانویه ۱۹۴۴، MNR را «نازی» توصیف کرد و کوشید آن را به خوان پرون مرتبط سازد.

^۲ وی پس از انقلاب ۱۹۵۲ به فالانژ بولیوی پیوست. فالانژ دست‌کم در کوچابامبا در کودتا مشارکت داشت. الباس بلمونته، از بنیان‌گذاران RADEPA و از مخالفان سرسخت MNR، بعدها به‌عنوان نماینده فالانژ در پارلمان فعالیت کرد.

^۳ جنبش پوپولیستی APRA به رهبری ویکتور راثول آیا د لا توره در پرو، بر سر مسئله حضور عناصر نازی در دولت بولیوی دچار انشقاق شد.

^۴ کارلوس مونته‌نگرو—که وزیر کشاورزی شد—نقشی عمیق در کودتا داشت. بنا به آبریا لویس (۱۹۹۷، ص. ۲۱۵)، او به سفارت آمریکا گفته بود که از آلمان پول دریافت می‌کند، اما در صورت دریافت مبلغی کافی حاضر است موضع خود را تغییر دهد.

^۵ کلاین، ۱۹۶۹، ص. ۲۰۱.

^۶ پیچ، ۱۹۸۳، ص. ۵۸.

خوان پرون دیدار کرده بود.^۱ او «تمامی عناصر شدیداً یهودستیز و فاشیست «mnr» را در دولت گماشت. انشریه La Calle به ارگان رسمی رژیم بدل شد؛ اتباع آلمانی در بولیوی با دولت جدید همکاری کردند، دانشجویان بولیویایی برای تحصیل به آلمان اعزام شدند و آلمانی‌ها حتی در نیروی پلیس بولیوی ادغام گردیدند.^۲

با این‌همه، وضعیت بین‌المللی دیگر همانند دوران تورو-بوش نبود؛ و دولت ویارروئل تنها چند هفته پس از به‌قدرت‌رسیدن ناگزیر شد حتمیت پیروزی متفقین را بپذیرد و در پی برقراری رابطه‌ای تازه با ایالات متحده برآید. آمریکا و ۱۸ کشور دیگر نیم‌کره غربی از به‌رسمیت‌شناختن این رژیم خودداری کردند. بدین‌سان، بولیوی در مه ۱۹۴۴ به‌طور رسمی به محور اعلان جنگ داد و اتباع آلمانی و ژاپنی را اخراج کرد. ایالات متحده سفیر خود، آورا وارن، را به لاپاز اعزام نمود و دولت بولیوی ۸۱ تبعه «خطرناک» آلمانی و ژاپنی را به او تحویل داد. همچنین آمریکا پذیرفت قلع بولیوی را به قیمتی بالاتر از نرخ جهانی خریداری کند تا ثبات قیمتی تضمین شود.^۳

حزب استالینیستی Partido de la Izquierda Revolucionaria (PIR) خواستار توضیح درباره حضور عناصر نازی در دولت ویارروئل شد. امتناع آمریکا از به‌رسمیت‌شناختن حکومت، آن را واداشت تا رهبران تندروتر mnr را کنار بگذارد و تا ژوئیه ۱۹۴۴ اعضای این حزب را به کلی از دولت خارج کند. مونته‌نگرو و سسپدس در پی این فشارها کناره گرفتند؛ مونته‌نگرو حتی به‌عنوان سفیر بولیوی در مکزیک منصوب شد. با وجود حذف چهره‌های اصلی طرفدار محور، ائتلاف RADEPA-mnr در سراسر دوره ویارروئل پابرجا ماند mnr، تا حدی در واکنش به کنار گذاشته‌شدنش، چرخش خود به‌سوی جنبش کارگری را تشدید کرد.

قدرت‌گیری، به‌نوبه خود، بر RADEPA نیز اثر فرساینده داشت. ویارروئل که به‌طور فزاینده‌ای به کمک‌های آمریکا نیازمند بود، کوشید عناصر آشکارا طرفدار محور را از دولت پاک‌سازی کند، اما RADEPA که خود ویارروئل نیز عضو آن بود (بیش‌ازپیش به‌گونه‌ای مستقل عمل می‌کرد. این سازمان، بارون یهودی قلع، مائوریسیو هوخشیلد، را ربود و چند هفته در اسارت نگه داشت؛ هوخشیلد پس از آزادی، کشور را برای همیشه ترک کرد. در ژوئیه ۱۹۴۴، RADEPA در سوءقصد نافرجام به جان رهبر PIR، خوزه آنتونیو آرسه از مخالفان صریح ویارروئل دخیل بود. اما

^۱ درباره روابط ویکتور پاز استنسورو با رژیم آرژانتین در این دوره، بنگرید به فیگالو (۱۹۹۶-۱۹۹۷). وی در ژوئیه ۱۹۴۳ در بوئنوس آیرس مورد تجلیل قرار گرفت. فیگالو مدعی است که پیش از ۱۹۴۳، پاز استنسورو به‌واسطه گرایش آشکار به نازیسم و دیدارهای مکرر با هیئت نمایندگی آلمان در لاپاز شناخته می‌شد. به گفته لورا (۱۹۹۴-۲۰۱۲، جلد ۲۱، ص. ۲۵۱)، کنفدراسیون کارگری آمریکای لاتین (CTLA) تحت نفوذ استالینیست‌ها و ویسنته لومباردو تولدانو، میان کودتای ژوئن ۱۹۴۳ در آرژانتین و کودتای ویارروئل در دسامبر همان سال پیوندی توطئه‌آمیز می‌دید.

^۲ کلاین، ۱۹۶۹، ص. ۳۷۲.

^۳ افزون بر فالانز، دیگر سازمان‌های فاشیستی فعال در بولیوی در این سال‌ها عبارت بودند از Accion Nacionalista Boliviana و Estrella de Hierro و CEHGA (Centro de Estudios Históricos Geográficos Andinos).

^۴ مجموعه‌ای از مذاکرات میان دولت ویارروئل و ایالات متحده درباره قیمت مواد خام—به‌ویژه قلع—درگرفت. بنا به گزارش ویکتور آندراده، سفیر بولیوی در آمریکا، دولت بولیوی خواستار افزایش قیمت قلع به‌طور مشخص برای بهبود دستمزد کارگران شد، آن‌هم در پی افشای شرایط فاجعه‌بار معادن پس از کشتار کاتاوی. ایالات متحده پذیرفت قیمت قلع را از ۰٫۶۲ دلار به ۰٫۶۳۵ دلار برای هر پوند افزایش دهد. در طول جنگ، بولیوی لاستیک را به قیمت ۲ دلار به ازای هر پوند به آمریکا می‌فروخت، در حالی که آرژانتین ۵ دلار پیشنهاد می‌داد.

مهم‌ترین رویداد، اعدام ده سیاستمدار و افسر نظامی مخالف در نوامبر ۱۹۴۴ در چوستپی پاتا بود؛ اعدام‌هایی که به RADEPA نسبت داده شد و بحرانی سیاسی برانگیخت که نهایتاً به بازگشت mnr به دولت انجامید.

در سوی دیگر، آرژانتین تا ژانویه ۱۹۴۴ روابط خود را با آلمان حفظ کرده بود و بسیاری از ناسیونالیستیان آن کشور همچنان با قطع این روابط مخالف بودند. ایالات متحده برای هشدار به هرگونه تلاش آرژانتین در حمایت از بولیوی، یک ناو جنگی به مونته‌ویدئو اعزام کرد؛ چراکه آرژانتین در آن زمان در پی تشکیل بلوکی متمایل به محور در اتحادیه پان‌آمریکایی بود. برای مهار این روند، آمریکا در دسامبر ۱۹۴۴ نلسون راکفلر، معاون تازه‌منسوب وزارت خارجه در امور آمریکای لاتین، را برای مذاکره با خوان پرون اعزام کرد. در این مذاکرات، پرون پذیرفت با جاسوسان، دارایی‌ها و تبلیغات محور در آرژانتین مقابله کند؛ و در مقابل، ایالات متحده نیز متعهد شد تمامی تحریم‌های اقتصادی را لغو کرده و تجهیزات نظامی به آرژانتین بفروشد.

۲۰) تعمیق سیاست‌های کارپراتیستی چپ‌گرا در دوران ویارروئل

تمامی این جابه‌جایی‌ها و بازآرایی‌های بین‌المللی و دولتی، مانع از تداوم تلاطم در عرصه اجتماعی داخلی نشد. موج اعتصابات، به‌ویژه در مناطق روستایی، کشور را در می‌نوردید. گوالبرتو ویارروئل کوشید تا آنجا که امکان داشت، بار دیگر با سنت «سوسیالیسم نظامی» دوره تورو-بوش پیوند برقرار کند. در امتداد همان الگوهای کارپراتیستی، دولت وی تشکیل اتحادیه سراسری معدنچیان، یعنی Federación Sindical de Trabajadores Mineros de Bolivia (FSTMB)، را به رسمیت شناخت و لغو «پونگوآخه» —کار خانگی بی‌مزد که دهقانان ناگزیر برای مالکان زمین انجام می‌دادند— را اعلام کرد (هرچند این فرمان در عمل به اجرا درنیامد). همچنین برنامه‌هایی برای تأسیس مدارس روستایی اعلام شد و تدوین «قانون کار روستایی» در دستور کار قرار گرفت.

در مه ۱۹۴۵، دولت کنفرانس ملی بومیان را با حضور ۱۵۰۰ نماینده برگزار کرد؛ این کنفرانس ۲۷ مطالبه تدوین نمود که اغلب آن‌ها نادیده گرفته شد. مالکان زمین عملاً به فرامین ویارروئل وقعی ننهادند و سرکوب شدیدی را در روستاها به راه انداختند، از جمله حمله به مدارس و معلمان.

اتحادیه FSTMB به بزرگ‌ترین سازمان کارگری کشور بدل شد و تحت رهبری خوان لچین قرار گرفت، چهره‌ای که پس از ۱۹۵۲ در دولت جنبش ناسیونالیستی انقلابی حضور یافت و، چنان‌که بعدتر روشن شد، حلقه اتصال کلیدی میان mnر و تروتسکیست‌های بولیوی بود.^۲ کنگره مؤسس این اتحادیه در ژوئن ۱۹۴۴ برگزار شد و با

^۱ آندراده (۱۹۷۶، ص. ۴۹) می‌نویسد: «برای ولزها، برادران‌ها و دیگر مقامات ایالات متحده از همان سنخ، کشته شدن ده غیرنظامی بنیادهای تمدن را به لرزه درآورد» (در تقابل با تساهل آنان نسبت به کشتار کاتاوی در اواخر ۱۹۴۲). خود آندراده نیز عضو گروه راست افراطی «استریا د هیئرو» بود. آپسیا لویس (۱۹۹۷، ص. ۲۴۱) استدلال می‌کند که هسته توتالیت‌رادپا تا سطوح رؤسای پلیس ملی و ایالتی گسترش یافته بود.

^۲ نک: ساندور جان (۲۰۰۹، صص. ۸۷-۹۰).

حمایت mnr و ویارروئل، به منظور مقابله با نفوذ (Partido de la Izquierda Revolucionaria (PIR در جنبش کارگری، تقویت گردید.

در آوریل ۱۹۴۵، ویارروئل و وزیر اقتصادش ویکتور پاز استنسورو ظاهراً فرمان ۱۹۳۹ خرمن بوش درباره کنترل ارز خارجی را احیا کردند، اما الزامات آن، به ویژه در خصوص ارائه عواید حاصل از تجارت خارجی، به مراتب محدودتر از نسخه پیشین بود. یک ماه پیش تر، در کنفرانس چاپولتیک در مکزیکوسیتی، پاز استنسورو با ایالات متحده بر سر پرداخت های ناعادلانه آن کشور برای قلع بولیوی رویارو شده بود.

پایان جنگ جهانی دوم نیز از فشار بر دولت ویارروئل نکاست. در ۲۴ فوریه ۱۹۴۶، خوان پرون به ریاست جمهوری آرژانتین برگزیده شد و در ژوئن همان سال قدرت را در دست گرفت. «ماه عسل» پرون با طبقه کارگر آرژانتین در فاصله ۱۹۴۵ تا ۱۹۵۰ بی تردید بر سیر تحول mnr اثر گذاشت؛ چنان که رهبران اصلی این جنبش به همراه بسیاری از پناهندگان RADEPA در دوره «سکسنیو روسکرو» (۱۹۴۶-۱۹۵۲) تبعید خود را در بوئنوس آیرس گذراندند و حتی هیئتی از mnr در مراسم تحلیف پرون حضور یافت. اهمیت این پیوندها، در چارچوب تلاش پرون برای سامان دهی «راه سوم» آمریکای لاتین در برابر دو بلوک ایالات متحده و شوروی قابل فهم است.^۴ در کنار تأثیر روشن انقلاب مکزیک، کارپراتیسم پرونیستی نیز بی گمان بر mnr اثر گذار بود.

در چنین فضایی، یافتن راه حلی برای بحران فزاینده طبقه کارگر ضروری می نمود. سومین کنگره FSTMB در مارس ۱۹۴۶ نشانه «چرخشی بنیادی معدنچیان به سوی چپ» بود.^۵ مطبوعات وابسته به PIR با لحنی هشدارآمیز از «فاشیستی شدن» معدنچیان سخن می گفتند و برخی دیگر از منتقدان نیز از احتمال انحراف «آناکو-سندیکالیستی» ابراز نگرانی می کردند.

با این همه، در ۱۴ ژوئیه ۱۹۴۶، ویارروئل در پی قیامی مردمی سرنگون شد و همراه با شماری از یارانش در میدان موریو در لاپاز، در برابر ساختمان پارلمان، به دار آویخته شد. حزب PIR در بسیج نیروهایی که به این رویداد انجامید نقش مهمی ایفا کرد، چنان که «فرا دولت» بارون های قلع (روسکا) نیز در آن دخیل بود. در اسطوره پردازی انقلابی بعدی، قتل ویارروئل به مثابه عملی ارتجاعی بازتفسیر شد و او در زمره چهره های «پانتئون» انقلابی بولیوی قرار گرفت.

^۱ لورا (۱۹۹۴-۲۰۱۲، ج. ۲۱، ص. ۳۶۳) این کنگره را «یکی از رویدادهای به غایت سرنوشت ساز در تاریخ اجتماعی بولیوی» دانسته است.

^۲ همان، ص. ۹۲.

^۳ از ۱۹۴۵ تا ۱۹۴۹، سیاست ایالات متحده-با اتکا به ذخایر عظیم قلع انباشته شده در دوران جنگ-قیمت قلع را مهار کرد. با آغاز جنگ کره در ۱۹۵۰، و نیز شورش ها در مالایای بریتانیا و اندونزی، قیمت به دو دلار برای هر پوند، یعنی نزدیک به ۳۰۰ درصد افزایش، رسید. این رویکرد ایالات متحده بر جاذبه جنبش mnr افزود. معادن، با آن که تنها ۳،۲ درصد از نیروی کار بولیوی را به کار می گرفتند، ۲۵ درصد تولید ناخالص ملی و ۹۵ درصد ارز خارجی کشور را تأمین می کردند (لهمان ۱۹۹۹، ص. ۹۷).

^۴ به گفته کنودسن (۱۹۸۶، ص. ۱۲۸)، آگوستو سسپدس در مصاحبه ای در ۱۹۷۳ هرگونه پیوند ویژه با پرون را انکار کرده بود. با این حال، نک: مقالات زاناتا و آگواس (۲۰۰۵) و نیز فیگالو (۱۹۹۶-۹۷).

^۵ لورا (۱۹۹۴-۲۰۱۲، ج. ۲۱، صص. ۳۶۸ به بعد).

کارلوس مونته‌نگرو که در آن زمان در مکزیکوسیتی به سر می‌برد، در اثری که پس از مرگش منتشر شد، این کودتا را به «دسیسه‌های پنهان» روسکا و وکلای شرکت Standard Oil نسبت داد. رهبران ارشد mnر و RADEPA به بوئنوس آیرس گریختند و صدها تن دیگر از اعضای این دو سازمان زندانی شدند. بدین‌سان، دوره ۱۹۳۶ تا ۱۹۴۶ که با نوسان میان رژیم‌های پوپولیستی متمایل به محور و حکومت‌های ضدکارگری متمایل به آنگلو-آمریکا مشخص می‌شد، جای خود را به شش سال سرکوب شدید داد؛ واپسین فصل حاکمیت بارون‌های قلع.

پیش از ورود به بررسی این دوره تاریک سرکوب («سکسنیو روسکرو»)، تبعید mnر و نهایتاً انقلاب ۱۹۵۲، لازم است به اثری پردازیم که ناسیونالیستی mnر را صورت‌بندی نظری بخشید: کتاب *Nacionalismo y coloniaje* (ناسیونالیستی و استعمار)، نوشته کارلوس مونته‌نگرو (۱۹۰۳-۱۹۵۳). این اثر که در ۱۹۵۳، هم‌زمان با واپسین روزهای زندگی نویسنده در تبعید و در حالی که به سبب بیماری سرطان از مشارکت در انقلاب بازمانده بود، منتشر شد، امکان بررسی تداوم‌ها و گسست‌های نسل mnر را در قیاس با چهره‌های پیشین—چون فرانسیس تامایو—فراهم می‌آورد.

نقش محوری مونته‌نگرو در ناسیونالیستی پس از جنگ چاکو، همکاری‌اش در نشریه اثرگذار *La Calle*، مشارکت توطئه‌آمیزش در کودتاهای ۱۹۳۶ (تورو) و ۱۹۴۳ (ویارروئل)، رابطه نزدیکش با خرمن بوش، زندانی‌شدنش پس از «کودتای نازی»، تصدی وزارت کشاورزی در نخستین کابینه ویارروئل، انتصابش به سفارت مکزیک تحت فشار آمریکا، و سرانجام تبعیدش به آرژانتین در دوره سکسنیو روسکرو—همگی مؤلفه‌هایی هستند که بستر فکری و سیاسی این اثر را شکل می‌دهند.

کتاب *Nacionalismo y Coloniaje* اثر کارلوس مونته‌نگرو را می‌توان جدالی ممتد علیه آن‌چه وی «عنصر ضدبولیویایی فرهنگ تاریخی ما» می‌نامد دانست؛ تقابلی میان نخبگان «بیگانه‌گرا» و توده‌های «اصیل» بولیوی، به‌ویژه مستیزوها. مونته‌نگرو با استناد به اسوالد اسپنگلر، نخبگان را «اهل قلمی که خواندن آموخته‌اند، اما فهمیدن نه» توصیف می‌کند.^۱ به‌زعم او، تاریخ بولیوی به‌دست کسانی نوشته شده که دچار «فقدان کامل درک از گذشته» بوده‌اند و آن را با «ایده‌ها، پیش‌داوری‌ها و رسوم زمان حال» داوری کرده‌اند؛ از این‌رو، در چنین منظری، «چشم‌انداز تاریخی بولیوی چیزی جز منظره‌ای هولناک جلوه نمی‌کند». روزنامه‌نگاری بولیوی نیز، از خاستگاه قرن نوزدهمی خود، گرفتار «تبی ناگهانی و فراگیر برای فرهنگ بیگانه» و «تسلیم شورمندان به استعمار معنوی مدرن خارجی» بوده است.^۲

^۱ مونته‌نگرو (۱۹۵۳، ص. ۲۸).

^۲ همان، ص. ۵۳.

^۳ همان، ص. ۷۷.

پس از ۱۸۷۹ و از دست رفتن کامل سواحل اقیانوس آرام به سود شیلی، «بولیوی حتی حسِ خویشتنِ خویش را نیز از کف داد». در این میان، هیلاریون داسا، چهره‌ی نظامی مرتبط با آن فاجعه، به‌مثابه نماد «خونی بیگانه با ملت» تصویر می‌شود؛ او به تبعید پارسی گریخت و به مظهر «بیگانگی روحی» بدل شد: تجسد «ضدبولیویایی» و «فرزند روح استعماری که سلطه‌ی اهل دانش و ثروت از آن الهام می‌گیرد».^۱ در برابر، «نیرومندترین شخصیت‌های تاریخ ما... چون خوزه بالیویان و خوزه میگل د لینارس، از حیث خاستگاه به طبقات فرودست تعلق دارند».

مونته‌نگرو در واپسین نوشته‌های تبعیدی خود کوششی گسترده برای تمایزگذاری میان جنبش ناسیونالیستی انقلابی و هرگونه شائبه‌ی مارکسیسم به خرج می‌دهد. او مدعی است که بولیوی نه فئودالیسم را تجربه کرده و نه سرمایه‌داری را، بلکه همواره تحت سلطه‌ی طبقه‌ای کمپرادور در خدمت امپراتوری جهانی بوده است؛ از این رو، مسئله‌ی بنیادین، «استعمار» و بندگی «آیندیوی» (بومی) است. بدین ترتیب، انقلاب بولیوی ماهیتی «ضداستعماری» دارد و در خدمت همه‌ی طبقات قرار می‌گیرد. در این چارچوب، mnrr به‌مثابه حزبی توده‌ای معرفی می‌شود که بیانگر ائتلاف میان طبقات است. حال آن‌که برای احزاب چپ، تضاد اصلی میان بورژوازی و پرولتاریا تعریف می‌شود، در دستگاه فکری مونته‌نگرو این تضاد به صورت «مستعمره در برابر ملت» بازتعریف می‌گردد.

همانند فرانتس تامایو پیش از او، مونته‌نگرو نیز واکنش‌ها و انتقادات گسترده‌ای برانگیخت. تروتسکیست برجسته، گی‌یرمو لورا، به بلاغت بیگانه‌هراسانه‌ی نشریه‌ی *La Calle* و «ریشه‌های بی‌تردید نازی‌مآبانه» آن اشاره می‌کند.^۲ به‌زعم لورا، مونته‌نگرو با «ناسیونالیسم مسیحایی» و «ستایش طبقات فرودست»،^۳ هرگونه بین‌الملل‌گرایی را نفی می‌کند و مدعی است که «بولیویانیت» نیروی شکل‌دهنده‌ی دولت مستقل، در لایه‌ی گسترده‌ی مستیزوها تجسد یافته است. لورا در تحلیل انقلاب ۱۹۵۲ می‌نویسد: «توده‌ها دستگاه دولت فئودالی-بورژوازی را درهم شکستند، اما mnrr که منافع عمومی بورژوازی ملی ناموجودی را اعلام می‌کرد، به‌سرعت همان دستگاه را بازسازی کرد، آن‌هم به‌عنوان دولتی کاملاً مطیع متروپل امپریالیستی». از این منظر، نقد مونته‌نگرو نه فقط «اشپنگلری»^۴ بلکه اساساً محافظه‌کارانه و ارتجاعی تلقی می‌شود، زیرا «بولیویانیت»، «ملیت» و «ضدبیگانه‌بودن» در دستگاه او مترادف نوعی بومی‌گرایی (ناتیویسم) است.^۵

^۱ همان، ص. ۱۵۸.

^۲ همان، ص. ۱۶۱. خوزه بالیویان (۱۸۰۵-۱۸۵۲) از چهره‌های نظامی جنگ استقلال و بعدها رئیس‌جمهور بولیوی بود؛ خوزه ماریا لینارس (۱۸۰۸-۱۸۶۱) نیز نظامی و کاتودیبو، و رئیس‌جمهور بولیوی در فاصله‌ی ۱۸۵۷ تا ۱۸۶۱ بود.

^۳ همان، صص. ۵۳-۵۴، ص. ۴۹.

^۴ اثر ۱۹۱۸ اسوالد اشپنگر با عنوان «انحطاط غرب» بر مبنای استعاره‌ای زیست‌شناختی از فرهنگ‌ها-برخاستن، بلوغ و فرسودگی-استوار بود؛ به نظر می‌رسد تفسیر زیست‌شناختی از نژاد میرانی باشد که اشپنگر برای مونته‌نگرو برجای نهاد.

^۵ همان، صص. ۶۴، ۶۸.

^۶ نقل در آبسپا لویس (۱۹۹۷، ص. ۲۸۰).

از سوی دیگر، خوان آلباراسین میلیان در کتاب *Geopolítica Populismo* ۱۹۸۲ (استدلال می‌کند که مونته‌نگرو «اشپنگلیسم را به عرصه تاریخ بولیوی منتقل می‌کند»، از طریق دوگانه «ملت/استعمار»، و این تاریخ را در جهت پوپولیسم «هند-آمریکایی» صورت‌بندی می‌نماید؛ جایی که مستیزوی بولیویایی به‌مثابه محور قرار می‌گیرد. به‌نظر او، مونته‌نگرو به‌عنوان ایدئولوگ پوپولیست «توده‌های رام‌ناشدنی» را ریشه تاریخی ملت می‌داند و آن‌ها را در برابر الیگارش‌ی «چولا» قرار می‌دهد. آلباراسین تأکید می‌کند که گذار از تحلیل نژادی به تحلیل اجتماعی در جامعه‌شناسی بولیوی کاری بس دشوار بوده است: در حالی که نژادگرایی کنش‌های انسانی را بر پایه رنگ پوست، ساختار استخوانی و زبان تبیین می‌کرد، تحلیل اجتماعی مستلزم توضیح جایگاه افراد در ساختار اجتماعی بود.

به‌زعم آلباراسین، ویژگی اصلی «*Nacionalismo y Coloniaje*» کاربست نامتمايز مقولات نژاد و طبقه در مفهوم مردم است؛ جایی که «مستیزو و طبقه بومی دست در دست هم وارد عرصه پوپولیسم می‌شوند».^۱ مونته‌نگرو نظریه خود را «هند-آمریکایی‌گرایی» با الهام از ویکتور راثول آیا د لا توره و نیز اشپنگلر و در مفهوم «مردم» می‌نامد و با تز ناسیونالیستی مبتنی بر نژاد را با نظریه پوپولیستی ائتلاف کارگران، دهقانان و طبقات متوسط درهم می‌آمیزد. این درهم‌تنیدگی خاص میان «نژاد» و «مردم»، به‌گفته آلباراسین، نخ باریکی است که مونته‌نگرو را گاه به‌سوی نژادگرایی و گاه به‌سوی پوپولیسم سوق می‌دهد؛ ازاین‌رو، او را می‌توان «چهره محوری نوعی عقل‌گریزی جامعه‌شناختی در بولیوی» دانست.

مفاهیم کلیدی در اندیشه کارلوس مونته‌نگرو عبارت‌اند از: «بولیویانیت (*Bolivianidad*)» که در تقابل با هرگونه هویت ملی دیگر قرار می‌گیرد؛ «ضدمیهن (*antipatria*)»، یعنی هر آن‌چه در برابر چشم‌انداز رام‌ناشدنی انقلاب ملی می‌ایستد؛ و «تاریخ ژنتیک»، یعنی تلقی تاریخ به‌مثابه فرایند تکوین زیستی که در آن فرهنگی نو در برابر غرب منحنط سر برمی‌آورد.^۲

از زاویه‌ای دیگر، منتقدی متأخر درباره *Nacionalismo y Coloniaje* می‌نویسد: «در این بازنویسی تاریخ، محتوای واقعی ضداستعماری مبارزات بومیان زوده‌شد و با روایتی ناسیونالیستیانه جایگزین گردید... تا اوایل دهه ۱۹۴۰، مبارزات بومی به‌منزله یکی از جریان‌های منتهی به استقلال ملی تلقی می‌شد... در اوایل قرن بیستم، سکوتی شگفت‌انگیز درباره... شورش بزرگ و جنگ داخلی‌ای که در اواخر دوره استعمار ارتفاعات آند را درنوردید، حاکم بود.»^۳ بدین‌سان، تاریخ‌نگاری مونته‌نگرو نه‌تنها بازتفسیر، بلکه نوعی حذف و جایگزینی معنا در ساحت مبارزات بومی را نیز در بر می‌گیرد.

^۱ همان .

^۲ در گرایندل و دومینگو (۲۰۰۳، صص. ۱۲۵-۱۲۶، ۱۲۹) آمده است که مونته‌نگرو و پاز استنسورو، در مقام تبعیدیان هم‌سرنوشت در بوئنوس آیرس، روزانه درباره کتاب مونته‌نگرو—هنگام نگارش—به بحث می‌پرداختند: «... امر اساسی، کشف و تجربه زیسته تناقضات اجتماعی احزابی بود که بر شکاف میان مردم (ملت) و اشراف خون ... و ثروت (ضدملت) استوارند». نک: بدریگال (۱۹۹۹، ص. ۲۵۱).

^۳ همان، ص. ۳۸۲.

پیام سیاسی نهایی اثر او را می‌توان در ایده ائتلاف تمامی طبقات «ملی» در برابر نخبگان «بیگانه» و در نهایت الیگارش «روسکا»ی بارون‌های قلع، خلاصه کرد. مونته‌نگرو در مقاله‌ای که پس از مرگش در ۱۹۵۴ منتشر شد، این موضع را چنین بازمی‌گوید: «سی سال اشاعه نظریه‌های کمونیستی و پانزده سال فعالیت مشابه فاشیسم-فالانژیسم، هرگز کوچک‌ترین توجهی از سوی اکثریت‌های ملی برنینگیخت؛ حال آن‌که گرایش آنان به جنبش ناسیونالیستی انقلابی... تفاوت آگاهانه ایشان را با آرمان‌های انقلابی کاذب منشأگرفته از اروپا برجسته می‌سازد... بیایید مبارزه علیه ستم و سلطه بیگانه، و نیز علیه ابزارهای محبوب آن، شرکت‌های مالی بین‌المللی، محافل پنهان، دلالان فاسد و مزدوران مسلح را اعلام کنیم.»^۱

در یک جمع‌بندی، «پیشرفت» مونته‌نگرو نسبت به فرانسه تا می‌توان گامی نیمه‌تمام در فاصله‌گرفتن از نظریه‌های رمانتیک-نژادی آلمانی اوایل قرن بیستم دانست؛ گامی که به ادغام نژاد و ملت در قالب ایدئولوژی‌ای پوپولیستی-ملی‌گرا و چندطبقاتی انجامید؛ ایدئولوژی‌ای که برای پروژه نوسازی دولت بولیوی، آن‌گونه که *mnr* پس از ۱۹۵۲ پی گرفت، مناسب‌تر بود. افراط‌های بلاغی نشریه *La Calle* یا پژواک‌های آشکارا فاشیستی در برنامه ۱۹۴۲ کوادروس کیروگا تعدیل شد، اما هسته تقلیل‌ناپذیر «بولیویانیت» به مثابه مفهومی ضدجهان‌شمول و در تقابل با هر امر «بیگانه» باقی ماند؛ تقابلی که می‌توان آن را به تمامی از سنت‌هایی چون اندیشه یوهان گوتلیب فیشر و ام‌گرفته دانست. این هسته مفهومی، در نهایت، در پروژه دولت‌گرای کارپراتیستی *mnr*، توده‌های بولیوی را در خود مستحیل ساخت.

۲۲) «سکسنیو روسکرو» (دوره شش‌ساله روسکا)

در پی بلافصل سرنگونی گوالبرتو وییارروئل، دولت راست‌گرای نوپا به تعقیب و سرکوب اعضای سازمان‌های RADEPA و جنبش ناسیونالیستی انقلابی (*mnr*) پرداخت. صدها تن از اعضای این دو تشکل زندانی و گاه به قتل رسیدند و هزاران نفر دیگر ناگزیر به فعالیت مخفیانه شدند. ایالات متحده ظرف چند هفته حکومت جدید را به رسمیت شناخت و متحدانش در قاره آمریکا نیز از آن پیروی کردند. رهبران *mnr* — از جمله ویکتور پاز استنسورو، آگوستو سسپدس و کارلوس مونته‌نگرو — به تبعیدی ناگزیر در آرژانتین پرونستی پناه بردند. (در سال‌های تبعید، سسپدس و مونته‌نگرو توانستند به عنوان روزنامه‌نگار در روزنامه *La Prensa* ارگان نزدیک به پرون، فعالیت کنند.) آنان در اوج کارزار موسوم به «کتاب آبی» سفارت ایالات متحده، به رهبری دیپلمات بدنام اسپرویل برادن، به این کشور رسیدند؛ کارزاری که در آن، خوان پرون، وییارروئل و *mnr* با برچسب «نازی» تصویر می‌شدند. پرون در آن زمان در میانه «ماه‌عسل» سیاسی خود با طبقه کارگر آرژانتین بود و هم‌زمان سیاست

^۱ همان. ص ۳۸۲

خارجی فعالی را در جهت شکل‌دهی به بلوکی ضدآمریکایی در جنوب آمریکای جنوبی دنبال می‌کرد. تحولات عینی، چه در تبعید و چه در فعالیت‌های زیرزمینی در بولیوی، mnra را بیش از پیش به سوی جهت‌گیری‌ای کارگرمحور سوق داد.

این چرخش در بستری مساعد رخ داد؛ چراکه علیرغم سرکوبی شدید، دوره ۱۹۴۶ تا ۱۹۵۲ شاهد هیچ فروکاستی در تلاطم‌های کارگری و دهقانی در بولیوی نبود، تلاطم‌هایی که با موجی از اعتصابات عمومی آغاز شد. پایان کار و بیاروئل او را به «شهید چپ» بدل ساخت و کارگران با سردادن نام او در خیابان‌ها، یادش را با دستاوردهای دوران حکومتش پیوند می‌زدند.

با این‌همه، رویدادی تعیین‌کننده‌تر، برگزاری کنگره فوق‌العاده فدراسیون اتحادیه‌های کارگران معدن بولیوی (FSTMB) در پولاکایو در نوامبر ۱۹۴۶ بود؛ کنگره‌ای که در پاسخ به همین خیزش اجتماعی فراخوانده شد. این کنگره «تزهای پولاکایو» را تصویب کرد؛ متنی که از آن پس، به تعبیر لورا، «انجیل» جنبش کارگری بولیوی شد. کنگره پولاکایو نشانگر برتری آشکار نفوذ تروتسکیستی در جنبش بود، به‌ویژه در پرتو تسلیم خفت‌بار حزب کمونیست (استالینیست) حزب چپ انقلابی (PIR) به «روسکا» در خلال جنگ و پس از آن FSTMB. و حزب کارگری انقلابی تروتسکیست حزب کارگری انقلابی «(POR) جبهه متحد پرولتاریایی» را تشکیل دادند که متعاقباً توانست در فضای سرکوب‌زده نیز به موفقیت‌های انتخاباتی دست یابد.

از آن‌جا که «تزهای پولاکایو» در تاریخ بعدی طبقه کارگر بولیوی نقشی تعیین‌کننده ایفا کردند، ارائه نسبتاً مبسوط آن‌ها ضروری است.^۱ این تزاها تا حدی از «برنامه انتقالی» تروتسکی الهام گرفته بودند و بر مطالباتی چون مقیاس‌شناور دستمزد و ساعات کار، کنترل کارگری بر معادن، تشکیل پیکت‌های مسلح و کادرهای کارگری مسلح تأکید می‌کردند. در ادامه تصریح می‌کردند: «نباید با بورژوازی هیچ‌گونه بلوک یا سازشی برقرار کنیم»، و در تقابل با «جبهه‌هایی که اصلاح‌طلبان خرده‌بورژوا پیوسته پیشنهاد می‌کنند»، خواستار «جبهه متحد پرولتاریایی» می‌شدند. پس از طرح ایده «بلوک پارلمانی معدن کاران» برای تبدیل پارلمان بورژوایی به «تریبون انقلابی» با هدف افشای مانورهای بورژوازی از درون خود مجالس، تزاها افق راهبردی خویش را چنین صورت‌بندی می‌کردند:

وزیران «کارگر» ساختار دولت‌های بورژوایی را دگرگون نمی‌کنند. تا زمانی که دولت مدافع جامعه سرمایه‌داری است، وزیران «کارگر» به کارگزاران فریب بورژوازی بدل می‌شوند. کارگری که جایگاه مبارزاتی خود را در صفوف انقلابی با کرسی‌ای در کابینه بورژوایی معاوضه کند، به صف خائنان درمی‌گلتد. بورژوازی با ابداع وزیران «کارگر» می‌کوشد کارگران را هرچه مؤثرتر بفریبد... FSTMB هرگز به دولت‌های بورژوایی نخواهد پیوست، زیرا چنین

^۱ لورا (۱۹۹۴-۲۰۱۲، ج. ۲۱، ص. ۴۱۵).

^۲ بررسی زیر از «تزهای پولاکایو» بر پایه شاندور جان ۱۹۹۹، صص. ۹۲-۹۴ تنظیم شده است.

اقدامی به معنای آشکارترین خیانت به توده‌های استثمارشده است، و به منزله فراموشی این واقعیت که خط‌مشی ما، خط‌مشی انقلابی مبارزه طبقاتی است.

با این حال، ساندور جان یادآور می‌شود که تزاها در ادامه از تروتسکیسم ارتدوکس فاصله می‌گیرند و به وضعیتی اشاره می‌کنند که شش سال بعد رخ داد؛ زمانی که FSTMB در نخستین دولت mnr در ۱۹۵۲ عملاً از «وزیران کارگر» حمایت کرد. در حالی که طبقه کارگر به مثابه «طبقه انقلابی به معنای اخص» معرفی می‌شد، هم‌زمان تصریح می‌گردید که انقلاب پیش‌رو «بورژوا-دموکراتیک» است، هرچند رهبری آن را طبقه کارگر بر عهده خواهد داشت، نه «بخش‌های مترقی» بورژوازی:

«... کسانی که مدعی‌اند ما خواهان انقلاب سوسیالیستی فوری در بولیوی هستیم، دروغ می‌گویند... زیرا به خوبی می‌دانیم که شرایط عینی تحقق چنین امری وجود ندارد.»

در چشم‌اندازی بین‌المللی، «تزاها» همبستگی خود را با کارگران آمریکای شمالی اعلام می‌کردند و تصریح می‌نمودند که «ایالات متحده انبار باروتی است که یک جرقه می‌تواند آن را منفجر سازد».^۱ به تعبیر ساندور جان، در خصوص اغتشاش نظری ناشی از ایده «انقلاب بورژوایی به دست طبقه کارگر»، این تزاها حامل «تناقضی سرنوشت‌ساز» بودند که در سال‌های بعدی تبلور یافت: نقشی که نویسندگان آن در گره‌زدن این رادیکالیسم مبارزاتی با توهمات نسبت به حزب ملی‌گرا ایفا کردند.

«سکسنیو روسکرو»، با وجود تداوم سرکوب، به هیچ‌وجه دوره‌ای از آرامش اجتماعی نبود؛ برعکس، مقطعی بود که در آن جنبش ناسیونالیستی انقلابی (mnr) اکنون در وضعیت مخفی، به تدریج به مثابه صدای کارگران و دهقانان هژمونی می‌یافت. شورش‌های روستایی در طول سال استمرار داشت. در اواخر ژانویه ۱۹۴۷، کارگران فولاد در پوتوسی به دست نیروهای نظامی تحت فرمان وزیر کار وابسته به حزب چپ انقلابی (PIR) قتل‌عام شدند.^۲ فعالان PIR که همچنان در ائتلاف «ضدنازی» خود با الیگارش‌ی قلع («روسکا») باقی مانده بودند، در این کشتار مشارکت داشتند؛ هرچند حزب مدعی بود که صرفاً با mnr و حزب کارگری انقلابی تروتسکیست، یعنی حزب کارگری انقلابی (POR)، می‌جنگد، اعتبار سیاسی‌اش هرگز ترمیم نشد. تا سال ۱۹۵۰، کادرهای جوان‌تر PIR جدا شدند تا حزب کمونیست مستقلی را در بولیوی بنیان نهند که در سال‌های بعد اهمیتی ناچیز داشت.^۳ این ائتلاف

^۱ همان، صص. ۹۴-۹۵.

^۲ همان، ص. ۹۵.

^۳ لورا، همان، جلد ۲۱، ص. ۳۷۳؛ همچنین ساندور جان ۱۹۹۹، ص. ۹۸.

^۴ با تسلیم خفت‌بار حزب چپ انقلابی بولیوی به سلطه «روسکا»، نفوذ کنفدراسیون بین‌المللی کارگران آمریکای لاتین (کنفدراسیون کارگران آمریکای لاتین) به رهبری ویسنته لومباردو تولدانیو نیز همراه با آن از میان رفت. تا ژوئن ۱۹۵۰ و برگزاری ششمین کنگره فدراسیون سندیکایی کارگران معدن بولیوی، فدراسیون رقیب استالینیستی اتحادیه‌ها، یعنی کنفدراسیون سندیکایی کارگران بولیوی، عملاً محو شده بود.

PIR روسکا، که ریشه در آغاز جنگ جهانی دوم داشت، یکی از عوامل اصلی توانایی تروتسکیسم بولیوی در کسب هژمونی در درون طبقه کارگر بود.

در همین دوره، خوان لچین، رهبر فدراسیون اتحادیه‌های کارگران معدن بولیوی (FSTMB) هرچند خود هرگز کارگر نبود و همانند ترستان ماروف شخصیتی میانه‌گرا که در مواقع مقتضی از زبان تروتسکیستی بهره می‌گرفت، به‌مثابه واسطه‌ای میان mnر و POR سر برآورد؛ واقعیتی که پس از ۱۹۵۲ در بسیج کارگران و نیروهای رادیکال در حمایت از mnر اهمیتی تعیین‌کننده یافت.

با وجود اتکای قاطع به سرکوب و ارباب برای حفظ سلطه، دولت روسکا به رهبری انریکه هرتسوغ به‌طور صوری به اشکال دموکراتیک متعهد بود و ناگزیر انتخابات منظم برگزار می‌کرد. «جبهه متحد پرولتاریایی» مورد حمایت POR در انتخابات ۱۹۴۷ به موفقیت‌هایی دست یافت که نشانه‌ای از تحولات آتی بود. اما در مه ۱۹۴۸ در معدن «سیگلو بیستم» سرکوبی خونین رخ داد و در ژوئن همان سال، در پنجمین کنگره FSTMB در تلامایو، لچین که به‌طور پنهانی با دولت به توافق رسیده بود، چهره واقعی خود را نشان داد و حمله علیه POR را رهبری کرد. در فضای رو به رادیکالیزه شدن، حتی فالانژ سوسیالیست بولیوی (FSB) نیز ناگزیر به اتخاذ زبانی کارگرایانه شد. در انتخابات مه ۱۹۴۹، mnریازده نماینده به پارلمان فرستاد. تظاهرات گسترده و سرکوب‌های وسیع در پی آمد و شمار زیادی از هواداران mnر بار دیگر زندانی شدند.

با تشدید بی‌ثباتی، هرتسوغ از ریاست‌جمهوری کناره‌گیری کرد و اشراف‌زاده‌ای به نام مامرتو اوریولاگوئیتیا جانشین او شد. هنوز مدت کوتاهی از به‌قدرت رسیدنش نگذشته بود که در اوت-سپتامبر ۱۹۴۹ جنگ داخلی کوچکی به‌مدت بیست روز میان هواداران mnر (در تلاش برای کودتا) و نیروهای دولتی درگرفت. دولت با بمباران هوایی برخی شهرها دست بالا را یافت و سپس صدها تن از فعالان mnر را در اردوگاه تمرکز در جزیره «کونتی» در دریاچه تیتیکاکا محبوس کرد. بار دیگر در مه ۱۹۵۰، دولت در واکنش به اعتصاب عمومی، محله کارگری «ویا ویکتوریا» در لاپاز را بمباران و گلوله‌باران کرد.

با این همه، واپسین پرده حاکمیت روسکا در شرف فرارسیدن بود. برای درک بنیان اجتماعی این بی‌ثباتی مزمن، کافی است یادآور شویم که در سال ۱۹۵۰، تنها ۰٫۷ درصد از مالکان، ۴۹٫۶ درصد اراضی بولیوی را در اختیار داشتند، حال آن‌که ۹۳٫۷ درصد از جمعیت، با مالکیت‌هایی کمتر از هزار هکتار، صرفاً ۸٫۱ درصد زمین را در اختیار داشتند. افزون بر این، ۰٫۱ درصد از جمعیت، ۶۸ درصد از معادن، ۱۰۰ درصد خطوط راه‌آهن و ۲۶ درصد

^۱ با وجود همه این‌ها، روزنامه‌های پرنفوذ آمریکایی چون واشینگتن پست همچنان از جنبش ملی‌گرای انقلابی بولیوی به‌عنوان «نازی» یاد می‌کردند.
^۲ کلاین ۱۹۶۹، ص. ۳۹۵. همچنین تا سال ۱۹۵۰، مطالعه‌ای از سوی سفارت ایالات متحده به این نتیجه رسیده بود که MNR و ارتش، مهم‌ترین سد در برابر کمونیسم‌اند و گذشته فاشیستی و ناسیونالیسم آن دیگر نقطه‌ضعف محسوب نمی‌شود (نگاه کنید به هربرت اس. لمان ۱۹۹۹، ص. ۹۵). در همین سال، مأموریت کمیسیون کین‌لایدساید سازمان ملل نیز انجام گرفت که درصدد ترسیم سیمای اقتصاد بولیوی در پرتو کمک‌های آتی بود—۱. امری که بازتاب نگرانی‌های ایالات متحده درباره دسترسی به مواد خام بولیوی نیز به‌شمار می‌رفت (همان). گزارش این کمیسیون که در ۱۹۵۱ منتشر شد، نسبت به دولت اوریولاگوئیتیا انتقادی بود، زیرا در غرب

از سرمایه مالی را کنترل می‌کردند؛ تمرکزی حاد از سرمایه که به‌نحو کلاسیک با الگوی الیگارشیکی انباشت هم‌خوانی دارد.

انتخابات فوریه ۱۹۵۱ واپسین صحنه این نبرد را گشود: پیروزی قاطع ویکتور پاز استنسورو (که پس از پنج سال همچنان در تبعید بود)^۱ و mnř بدیهی بود که حاکمیت از پذیرش این نتایج سر باز زند؛ سه ماه بعد، در مه، یک شورای نظامی قدرت را به‌دست گرفت. بن‌بستی شکل گرفت که تنها با انقلاب آوریل ۱۹۵۲ پایان یافت. به‌نوشته هریت کلاین، mnř «با کنار گذاشتن فاشیسم سنتی و ارتدوکسی اقتصادی، به موضعی کاملاً انقلابی گذار کرد»^۲؛ یعنی تعهدی بی‌قیدوشرط به سرنگونی رژیم روسکا، هرچند نه به معنای انقلابی در افق سوسیالیستی^۳.

۲۳) انقلاب ۱۹۵۲ و پیامدهای آن

چنان‌که کارل مارکس در هیجدهم برومر لئوی بناپارت می‌نویسد: [همان‌گونه که]... «کرامول و مردم انگلیس، زبان و شور و پندارهای لازم برای انقلاب بورژوازی خود را از لابلای صفحات عهد عتیق به عاریت گرفته بودند. ولی همین که هدف واقعی حاصل شد، یعنی دگرگونی بورژوازی جامعه انگلیسی به سرانجام خود رسید، [دیگر به سرمشق‌های کهن نیازی نبود و] جان لاک جای حقوق را گرفت».

مارکس. هیجده برومر (نقل از ترجمه باقر پرهام؛ نشر مرکز، ۱۳۷۷)

مارکس بدین‌سان نشان می‌دهد که چگونه فزونی ایدئولوژیک و اغراق‌های خطابی می‌تواند قابله نتایجی در نهایت پیش‌پاافتاده باشد. در مورد mnř بولیوی نیز می‌توان گفت که هنگامی که این جنبش سرانجام در سرنگونی روسکا و پیشبرد ملی‌سازی‌های کورپوراتیستی و اصلاحات ارضی نیم‌بند کامیاب شد، سیل کمک‌های ایالات متحده جایگزین شیفتگی‌های پیشین آن به بنیتو موسولینی، آدولف هیتلر و در سطحی دیگر، خوان پرون گردید.

انقلاب بولیوی در آوریل ۱۹۵۲ در آغاز همچون تلاشی دیگر برای کودتا از سوی جنبش ناسیونالیستی انقلابی (mnř) شکل گرفت، مشابه شکست ۱۹۴۹. این اقدام از حمایت محتاطانه ژنرال آنتونیو سلمه از نیروهای کارابینروس و نیز فالانژ سوسیالیست بولیوی (FSB) برخوردار بود، هرچند فالانژ در واپسین لحظات عقب نشست.

به‌تدریج این درک شکل می‌گرفت که وضعیت موجود دوام‌پذیر نیست و MNř تنها راه‌حل ممکن است، آن‌گاه که دولت ایالات متحده به این جمع‌بندی رسید که هیچ نفوذ کمونیستی یا پرونیستی در کار نیست. گزارش کین‌لایدساید، در جست‌وجوی قیاس‌ها، MNř را به الکساندر کرنسکی مانند کرد و خوان لخین میانه‌رو را در جایگاه ولادیمیر لنین نشانده (همان).

^۲ به‌گفته زندگینامه‌نویس اصلی ویکتور پاز استنسورو، رهبران MNř در تبعید مشغول مطالعه انقلاب مکزیکی و حتی انقلاب روسیه ۱۹۱۷ بودند (بدریگال ۱۹۹۹، ص. ۲۴۹). آنان همچنین از تأثیر «خوستیشالیسمو» ی خوان پرون در فضای پیرامونی برکنار نبودند. بنا به گزارش هفته‌نامه Labor Action ارگان اتحادیه سوسیالیست‌های مستقل در ایالات متحده به رهبری مکس شاختمن (۴ ژوئیه ۱۹۵۲) حزب کارگران انقلابی بولیوی از «کنگره اتحادیه‌های کارگری» پرون‌گرا، سازمان‌یافته توسط عوامل پرون در آسونسیون، حمایت کرد.

^۳ بدریگال ۱۹۹۹، ص. ۴۰۱.

حتی حزب کمونیست کوچک‌شده بولیوی که می‌کوشید خود را از رسوایی حزب چپ انقلابی (PIR) متمایز سازد، تا سال ۱۹۵۱ از mnر حمایت می‌کرد. نبردها سه روز در لاپاز ادامه یافت؛ در ابتدا به نظر می‌رسید دولت دست بالا را دارد، اما مداخله کارگران مسلح موازنه را برگرداند. ارتش بولیوی عملاً فروپاشید و ناگهان mnر خود را بر مسند قدرت یافت، آن هم بر شالوده نیروی مسلح طبقه کارگر بولیوی، وضعیتی که به هیچ وجه قصد اولیه آن نبود.

بخت با mnر یار بود: ایدئولوژی «انقلاب ملی» که پیش‌تر تکوین آن را پی گرفته‌ایم و به‌ویژه به‌دست کارلوس مونته‌نگرو صورت‌بندی شده بود، به اندازه کافی بر آگاهی کارگران هژمونیک شد تا امکان بازسازی دستگاه دولت و ایجاد «هیئت‌های خاص مردان مسلح» را فراهم آورد.^۱ در این مسیر، mnر از یاری چشمگیر فدراسیون اتحادیه‌های کارگران معدن بولیوی (FSTMB) و به‌ویژه مرکز کارگری بولیوی (COB) و رهبر آن خوان لچین برخوردار شد. لچین این کنفدراسیون فراگیر را در نخستین هفته پرشور انقلاب بنیان نهاد و COB در سال‌های آغازین صرفاً یک تشکل اتحادیه‌ای نبود، بلکه سازمانی بود که طیف وسیعی از گروه‌های اجتماعی را دربرمی‌گرفت، با معدن کاران FSTMB به‌عنوان ستون فقرات آن.^۲ در پی این سازمان‌های توده‌ای، هرچند با نیروی عددی کمتر اما با وزن سیاسی قابل توجه، حزب کارگری انقلابی (POR) تروتسکیست به رهبری گی‌یرمو لورا و ادوین مولر قرار داشت که عملاً پوشش چپ رادیکال برای استقرار دولت جدید فراهم آورد.

ویکتور پاز استنسورو و دیگر رهبران عالی‌رتبه mnر در میان استقبال انبوه جمعیت از تبعید در بوئنوس‌آیرس بازگشتند. با این حال، این توده‌ها هنوز با بلاغتِ نوسازی‌شده mnر همگام نشده بودند و در نخستین حضور عمومی^۳ پاز شعارهای ضدیهودی سر می‌دادند. پاز پیش از ترک آرژانتین نیز تصریح کرده بود که «mnر کاملاً ضد کمونیست است».

چهار اصلاح عمده که بر موج حمایت توده‌ای اولیه mnر به اجرا درآمد عبارت بودند از:

(۱) ملی‌سازی معادن متعلق به سه بارون قلع، اما همراه با پرداخت غرامت کامل به مبلغ ۲۲ میلیون دلار؛

(۲) برقراری حق رأی همگانی در ژوئیه ۱۹۵۲؛

(۳) اصلاحات ارضی؛

^۱ برای حفظ چشم‌انداز منطقه‌ای باید یادآور شد که در نوامبر ۱۹۵۱، خوان پرون با کسب ۶۲٫۴ درصد آرا بار دیگر رئیس‌جمهور آرژانتین شد؛ باین حال، وی از MNR در انتخابات فوریه ۱۹۵۱ حمایت نکرده بود.

^۲ تنها هفت هفته پس از انقلاب، ویکتور پاز استنسورو گشایش یک دانشکده جدید نیروی هوایی در سانتا کروز را برای بازسازی ارتش درهم‌شکسته مجاز دانست. «کولخیو میلیتار» در ۱۹۵۳ بازگشایی شد تا نسل تازه‌ای از «افسران ملی‌گرا» را پرورش دهد. در اشاره به تداوم نفوذ آلمان پیش از جنگ جهانی دوم، دومیش روئیز (۱۹۹۳، ص. ۵۰) می‌نویسد: «فرماندهی‌های عالی ارتش‌های متفقین مجموعه‌ای از توجیهات، نظریه‌ها و الگوهای رفتاری را از منابع فاشیستی جذب کردند و ... «ارتش‌های» مردگان را فراگرفتند». وی خاستگاه دکترین «امنیت ملی» پس از ۱۹۴۵ را در آثار نظریه‌پردازان آلمانی چون کارل ریتز، فریدریش راتسل، کارل هاوسهوفر، رودولف کِلِن و هالفورد مکیندر—یعنی مکتب بدنام ژئوپلیتیک آنگلو-آلمانی—می‌داند (ص. ۵۵).

^۳ دیگر گروه‌ها نیز «برای حل مسائلی که در جاهای دیگر در حوزه کارگزاران دولتی قرار می‌گرفت، به مرکز کارگری بولیوی اتکا می‌کردند» (شاندر جان ۱۹۹۹، ص. ۱۲۰). خوان لچین همچنین به مقام وزیر معادن و نفت منصوب شد.

۴) لغو نظام «پونگوئاخه» و دیگر مناسبات شبه‌فئودالی در روستاها.

این اقدامات در چارچوب بازسازی دولت بولیوی صورت گرفت، بازسازی‌ای که واجد مؤلفه‌های برجسته کورپوراتیستی بود. باید توجه داشت که خوان پرون در نوامبر ۱۹۵۱ دومین پیروزی انتخاباتی خود را در آرژانتین به‌دست آورده بود و در نوامبر ۱۹۵۲ نیز دولتی با گرایش پرونستی به رهبری کارلوس ایبانیز دل کامپو در شیلی به قدرت رسید.^۱ در چنین بستر منطقه‌ای، تلاش مستمر پرون برای شکل‌دهی به «راه سوم» آمریکای جنوبی بر بولیوی تحت حاکمیت mnر در دوره کوتاه شکوفایی‌اش تأثیرگذار بود. «کمیتۀ انقلابی mnر حتی شامل سرهنگ سرخیو سانچز بود که به وزارت کار رسید و به «پرونیستو» یا «پرون بولیویایی» شهرت داشت. بنا به گزارش بناتریس فیگول^۲، آرژانتین برای قیام mnر تسلیحات فراهم کرده بود، هرچند باز استنسورو از گرایش پرون به بهره‌برداری ابزاری از او در راستای منافع آرژانتین ناخشنود بود.

در راستای بازسازی دولت، نخستین گام در مسیر ملی‌سازی مستلزم آن بود که صادرات قلع از طریق بانک دولتی «بانکو مینرو» فرآوری شود و کلیۀ درآمدهای ارزی توسط بانک مرکزی^۳ تبدیل گردد؛ اقدامی که عملاً احیای سیاست‌های کنترلی خرمان بوش در سال ۱۹۳۹ به‌شمار می‌رفت. در همین حال، ایالات متحده بین سال‌های ۱۹۴۵ تا ۱۹۴۹ قیمت قلع را کنترل می‌کرد و کمیته بین‌المللی قلع را تضعیف کرده بود. آغاز جنگ کره و شورش‌ها در مالایای تحت سلطۀ بریتانیا و اندونزی موجب افزایش بهای قلع تا دو دلار به ازای هر پوند شد و موقعیت mnر را تقویت کرد. در زمان انقلاب، معدن‌کاران قلع تنها ۳۰۲ درصد از نیروی کار را تشکیل می‌دادند، اما ۲۵ درصد تولید ناخالص ملی را ایجاد می‌کردند و این بخش به‌تنهایی ۹۵ درصد درآمد ارزی بولیوی را تأمین می‌نمود؛ نمونه‌ای کلاسیک از تمرکز ساختاری اقتصاد تک‌محصولی و وابستگی شدید به صادرات مواد خام.

زمینۀ کلان‌تری که مناسبات رژیم نوپای بولیوی با هژمون نیم‌کره‌ای، یعنی ایالات متحده را صورت‌بندی می‌کرد، فضای بین‌المللی بحران‌زده سال‌های آغازین جنگ سرد بود. در ۱۹۵۲، ایالات متحده درگیر جنگ کره بود؛ دولت محمد مصدق در ایران در آستانه ملی‌سازی دارایی‌های نفتی بریتانیا قرار داشت و حکومت خاکوبو آربنس در گواتمالا علیه منافع شرکت آمریکایی United Fruit Company پیش می‌رفت (و نخستین کشوری بود که

^۱ دانکرلی ۲۰۰۶، ص. ۴۲. این رویداد موردی استثنایی نبود. بنا به گزارش (Labor Action ۱۸ اوت ۱۹۵۲ «POR»: (تروتسکیست) نیز با عبارات توخالی انقلابی از «انقلاب کارگری» نهم آوریل، از کشاکش میان جناح‌های «چپ» و «راست» حزب ناسیونالیست، و از «بلوغ انقلابی پرولتاریای بولیوی» سخن می‌گوید، درحالی‌که عناصر اتحادیه‌ای علیه «طبقه ستمگر یهودی» اعتراض می‌کنند و خواستار «آزادی پوگروم‌ها» می‌شوند. و این در قبال چند صنعتگر کوچک یهودی، مالکان کارگاه‌های کوچک، این است آن «بلوغ» پرولتاریای بولیوی که به‌تمامی از حزب ناسیونالیست پشتیبانی می‌کند، حال آن‌که POR تروتسکیست نه‌تنها از جناح «چپ MNR» به رهبری لخن، بلکه از دولت باز استنسورو نیز حمایت می‌کند.

^۲ «پدیده‌ای سیاسی که نمی‌توانست برای ویکتور باز استنسورو بیگانه باشد، پدیده ژنرال خوان دومینگو پرون بود. «خوستیشالیسم» آرژانتینی نوعی همزیستی خاص نظامی-کارگری بود که واقعیتی نو را برای باز و حزیش بازی‌تاباند. پرون پیشاهنگ مبارزه‌ای در خط مقدم علیه ... الیگارش‌ی ارضی ... و نیز علیه حضور مداخله‌گرانه منافع ایالات متحده بود ... خوستیشالیسم مقولات سیاسی برگرفته از مارکسیسم را با وجوهی از اتحادیه‌گرایی بریتانیایی و اصلاح‌طلبی اجتماعی حزب انقلابی نهادی مکزیکی درهم می‌آمیخت» (بدریگال ۱۹۹۹، ص. ۲۵۱).

^۳ درباره راهبرد کلی پرون گرایانه مبنی بر اتخاذ «موضع سوم» ضدکمونیستی و مستقل از واشینگتن و مسکو در مخروط جنوبی، بنگرید به آثار زانانا و آگواس (۲۰۰۵) و فیگیو (۱۹۹۶-۱۹۹۷).

^۴ بنگرید به فیگیو (۱۹۹۶-۱۹۹۷).

دولت mnر را به رسمیت شناخت). در چنین شرایطی، ایالات متحده با کثرت بحران‌ها مواجه بود و توان گشودن جبهه‌ای دیگر از ضدشورش آشکار در جهان در حال توسعه را نداشت. از این‌رو، بر پایه پیوندهایی که از ۱۹۴۲ با بولیوی برقرار شده بود،^۱ از جمله در پی جنجال سازمان‌یافته پیرامون کشتار کاتاوی، کمیسیون‌های تحقیق، کمک‌های مالی و توافقات مربوط به قیمت قلع – راهبرد «مهار از طریق ادغام» را برگزید: به‌دام‌انداختن بولیوی و منابع طبیعی عظیم آن در شبکه‌ای از کمک‌ها که، به‌نحو قابل پیش‌بینی، در جهت تقویت عناصر سازگارتر در جنبش ناسیونالیستی انقلابی (mnر) هدایت می‌شد mnر. نیز عملاً با تمام قوا در این دام افتاد و تا اواخر دهه ۱۹۵۰، بولیوی بیش از هر کشور دیگری در جهان، به‌ازای هر نفر، کمک مالی از ایالات متحده دریافت می‌کرد. پس از انتخاب دوایت آیزنهاور در ۱۹۵۲، برادرش میلتن آیزنهاور برای مأموریتی اکتشافی به بولیوی سفر کرد و در واشینگتن، سفیر بولیوی ویکتور آندراده (که پیش‌تر در دولت ویپارروئل خدمت کرده بود) توانست آیزنهاورها را متقاعد سازد که ملی‌سازی‌های بولیوی هیچ نسبتی با کمونیسم ندارد.

در درون طبقه کارگر، فشار شدیدی برای ملی‌سازی بدون غرامت وجود داشت؛ با این حال، پس از پنج ماه بحث در کمیسیونی ویژه، ملی‌سازی در اکتبر ۱۹۵۲ با پرداخت ۲۲ میلیون دلار غرامت به اجرا درآمد. این اقدام تنها معادن بزرگ را دربرگرفت و معادن کوچک و متوسط در مالکیت خصوصی باقی ماندند. ملی‌سازی همچنین نوعی «کنترل کارگری» با مختصات کورپوراتیستی را در بر داشت، اما برخلاف شوراهای کارگری و سوویت‌های انقلاب‌های آلمان و روسیه پس از ۱۹۱۷، در همکاری با مدیران شرکت دولتی COMIBOL (Corporación Minera de Bolivia) صورت گرفت. به تعبیر دانکرلی، «یکی از مؤلفه‌های کلیدی انقلاب در حال مدیریتی‌شدن بود».^۲ کُمِبُل عملاً به‌مثابه یک هلدینگ عظیم عمل می‌کرد: با ۳۰ هزار کارمند، مالکیت بخش اعظم تولیدات معدنی، و همچنین زیرساخت‌هایی چون مراکز درمانی و خطوط راه‌آهن را در اختیار داشت. فرمان‌های صادره در آوریل و ژوئن ۱۹۵۲، این شرکت را ملزم می‌کرد کارگرانی را که در دوره «سکسنیو روسکرو» اخراج شده بودند، دوباره به کار گیرد.

چنان‌که نشریه *Labor Action* در همان زمان نوشت، ملی‌سازی معادن نه مطابق برنامه و خواست اکثریت کارگران، بلکه در قالبی مصالحه‌آمیز انجام شد: قانون ملی‌سازی پرداخت غرامت به مالکان را در صورت تسویه مالیات‌ها و بدهی‌ها، پیش‌بینی می‌کرد، هرچند دولت عملاً منابع مالی لازم برای این پرداخت را نداشت. در حالی که مرکز کارگری بولیوی (COB) خواستار اداره معادن به‌دست کمیته‌های منتخب کارگری و تشکیل یک کمیته ملی برآمده از این ساختارها بود، دولت با پذیرش صوری اصل «کنترل کارگری»، نهادی به‌نام COMIBOL ایجاد

^۱ همان، ص. ۵۴.

^۲ همان‌گونه که پیش‌تر اشاره شد، پس از بازدید از بولیوی در چارچوب کمیسیون بررسی کاتاوی که وضعیت اسفبار نیروی کار مزدبگیر را آشکار ساخته بود، فدراسیون کار آمریکا (از طریق نماینده‌اش، وُرت) خواستار «یک قیمومیت ۲۵ ساله» برای بازسازی اقتصاد بولیوی شد (هربرت اس. لمان ۱۹۹۹، ص. ۸۱). بولیویایی‌ها از «انبوه کارشناسان آمریکایی شمالی و وابستگان دیپلماتیک که در طول جنگ بر کشورشان فرود آمدند» ناخشنود بودند (همان، ص. ۸۹).

^۳ افزون بر قلع، نفت و گاز طبیعی، این منابع شامل سرب، روی، مس، ولفرام و بیسموت نیز می‌شد.

کرد که در آن نمایندگان کارگران در اقلیت بودند و توسط دولت منصوب می‌شدند. بدین ترتیب، در این صورت‌بندی بوروکراتیک، «کنترل کارگری» عملاً به «کنترل بر کارگران» استحاله یافت.^۱

الیگارش‌ی قلعِ موسوم به «روسکا» هرچند از قدرت کنار زده شده بود، اما از میان نرفته بود و از تبعید، کارزار تبلیغاتی گسترده‌ای را برای معرفی mnر و ملی‌سازی‌ها به‌عنوان پروژه‌ای «کمونیستی» به راه انداخت. چهره‌هایی چون سیمون پاتینیو، موریس هوشیلد و کارلوس آرمایو که سال‌ها دارایی‌های خود را به خارج منتقل کرده بودند، شرکت روابط عمومی Nathanson Brothers در نیویورک را به خدمت گرفتند تا دولت، کنگره و افکار عمومی آمریکا را متقاعد کنند؛ تلاشی که نهایتاً ناکام ماند. این ماشین تبلیغاتی با انتشار اطلاعات نادرست دربارهٔ خطرات متوجه کارشناسان خارجی و خانواده‌هایشان، و با نقل قول‌هایی از آنان مبنی بر این که ملی‌سازی معادن را نابود خواهد کرد؛^۲ به جنگ روانی دست زد. آنان همچنین میلارد تایدینگز، سناتور مریلند، را برای پیشبرد مواضع خود در کنگره به خدمت گرفتند؛ تایدینگز تهدید کرد خرید قلع بولیوی توسط ایالات متحده را متوقف خواهد کرد، اما اندکی بعد درگذشت. وزارت خارجهٔ آمریکا نیز بر پرداخت غرامت کامل تأکید می‌کرد. در مقابل، mnر از خدمات گاردنر جکسون، روشنفکر کارگری میانه‌رو با سابقه‌ای در جنبش کارگری آمریکا (از جمله در کارزار پرونده ساکو و وانزتی)، بهره گرفت؛ در واقع، بخش عمدهٔ همدلی اولیه در ایالات متحده با mnر از دل جنبش کارگری برمی‌خاست.

اوضاع برای mnر با سقوط قیمت جهانی قلع از ۱،۲۱ دلار به ۰،۷۰ دلار در هر پوند، هم‌زمان با فروکش کردن جنگ کره در ۱۹۵۳، پیچیده‌تر شد؛ امری که در همان سال ۲۰ میلیون دلار از درآمد بولیوی کاست و دولت را تا آستانهٔ ورشکستگی پیش برد؛ به‌گونه‌ای که می‌توان گفت ملی‌سازی عملاً معادن را از چنین سرنوشتی نجات داد. در همان سال، کمک‌های مستقیم ایالات متحده به رژیم آغاز شد، در حالی که انقلاب چین نیز با افزایش قیمت جهانی تنگستن و ولفرام، بر دینامیک اقتصاد مواد خام در مقیاس جهانی اثر می‌گذاشت.

معادن ملی‌شده، افزون بر کارزار بین‌المللی «روسکا» و افت قیمت جهانی قلع، با مجموعه‌ای از مسائل ساختاری و مدیریتی مواجه بودند. در ادارهٔ معادن، اصطکاکی پایدار میان مهندسان و کارگران پدید آمد و در خلأ مدیریتی حاصل، رهبران کارگری و افسران نظامی نقش‌های کلیدی را اشغال کردند. شرکت دولتی COMIBOL عملاً به پناهگاهی برای افسران بازنشسته و سیاستمداران درجه‌دوم بدل شد. فراتر از این پیچیدگی‌های مدیریتی و توزیع رانت (pork barrel)، روندهای بلندمدت تولید نیز علیه قلع عمل می‌کرد: اگر در ۱۹۲۷ اندکی پیش از اوج

^۱ دانکرلی ۲۰۰۶، ص. ۵۷.

^۲ Labor Action، ۸ دسامبر ۱۹۵۲. بخش اعظم نقل‌قول‌های بعدی از این نشریه برگرفته از جزوهٔ «بولیوی: انقلابی که انترناسیونال چهارم به آن خیانت کرد» منتشره از سوی اتحادیه برای حزب انقلابی است.

صادرات در ۱۹۲۹، قلع ۷۴٫۲ درصد صادرات بولیوی را تشکیل می‌داد، این سهم تا ۱۹۵۶ به ۵۶٫۵ درصد کاهش یافت. این شکاف تا حدی با افزایش صادرات سرب، تنگستن، روی و نفت جبران شد، اما کفایت نداشت.^۱

بارون‌های قلع در واکنش به رکود بزرگ و نیز تهدیدات «سوسیالیسم نظامی» دوره داوید تورو و خرمان بوش و سپس دولت گوالبرتو وییارروئل، سیاستی عام از عدم سرمایه‌گذاری را در پیش گرفتند؛ در نتیجه، تجهیزات معدنی که در ۱۹۵۲ ملی شد، به‌طور محسوسی فرسوده و از رده خارج بود. (در سال‌های بوش، همین بارون‌ها با این بهانه که ذخایر رو به اتمام است، تولید را به حدود ۱۹ هزار تُن در سال کاهش داده بودند.) از این منظر، ملی‌سازی mnr قابل قیاس با ملی‌سازی‌های هم‌زمان در بریتانیا است که در آن‌ها نیز بخش‌هایی چون معادن، فولاد و راه‌آهن — عمدتاً به‌سبب افت سودآوری — به مالکیت دولتی درآمدند. هم‌زمان، با احکام آوریل و ژوئن ۱۹۵۲، COMIBOL ملزم شد کارگران اخراج‌شده در دوره «سکسنیو روسکرو» را دوباره به کار گیرد؛ بدین ترتیب، شمار کارکنان صنایع تحت کنترل این شرکت از ۲۴ هزار نفر در ۱۹۵۱ به ۳۶ هزار نفر در ۱۹۵۶ افزایش یافت.

پیوندهای اقتصاد بولیوی با امپریالیسم غربی نیز تعمیق شد: علاوه بر کمک‌های ایالات متحده و ارتباطات با اتحادیه‌های کارگری آمریکایی و انواع کمیسیون‌های تحقیق، در ۱۹۵۳ COMIBOL قراردادی با شرکت ذوب قلع بریتانیایی William Harvey Company امضا کرد. هزینه‌های این بنگاه زیان‌ده عملاً از طریق مالیات بر دوش کل جمعیت شاغل منتقل شد و کمک‌های آمریکا نیز COMIBOL را به بازگشت به الگوهای «مدیریت ارتدوکس» سوق می‌داد.

اصلاحات ارضی اجراشده توسط جنبش ناسیونالیستی انقلابی (mnr) نیز ابهاماتی هم‌سنخ با ملی‌سازی معادن داشت. این اصلاحات شانزده ماه پس از انقلاب و در واکنش به تصرفات زمین توسط دهقانان مسلح آغاز شد و، چنان‌که پیش‌تر اشاره شد، الغای نظام شبه‌فئودالی «پونگوئاخه» را در بر داشت. رهبری سازمان فراگیر توده‌ای، یعنی مرکز کارگری بولیوی (COB)، میان اعتراض به سرکوب دهقانان و محکوم کردن «تحریکات» دهقانان متأثر از حزب کارگری انقلابی (POR) در نوسان بود.^۲ به روایت ساندور جان، خود POR نیز نسبت به بسیج دهقانی موضعی سرد داشت و استدلال می‌کرد که دهقانان عمدتاً در پی تملک قطعات کوچک فردی‌اند. این موضع، به تعبیر او، یادآور توصیه‌های استالین به کمونیست‌های چین در سال‌های ۱۹۲۵-۱۹۲۷ بود مبنی بر مهار تصرفات ارضی دهقانان برای حفظ بلوک با کومینتانگ ملی‌گرا. این قیاس از آن‌رو بامسماست که الگوی «ائتلاف چهار طبقه» حزب کمونیست چین (کارگران، دهقانان، سرمایه‌داران صنعتی و طبقه متوسط «مترقی») در سال‌های ۱۹۴۹ تا ۱۹۵۳، یکی از ارجاعات مکرر رهبران mnr بود.

^۱ نبرد تبلیغاتی میان کارزار پرهزینه روابط عمومی «روسکا» و دولت بولیوی در آندراده ۱۹۷۶، صص. ۱۳۵-۱۴۶ گزارش شده است.

^۲ بدریگال ۱۹۹۹، ص. ۳۵۰.

اندکی پس از انقلاب، ویکتور پاز استنسورو، هرنان سیلس سوآسو را مأمور ریاست کمیسیون اصلاحات ارضی کرد. این کمیسیون از کمبود تخصص رنج می‌برد و تحت نفوذ اعضای باقیمانده حزب چپ انقلابی (PIR) قرار داشت که به الگوی مرحله‌باور «انقلاب بورژوا-دموکراتیک» پایبند بودند؛ رویکردی حتی محافظه‌کارانه‌تر از دیدگاه «انقلاب ملی» mnr، به‌ویژه در آثار کارشناس ارضی PIR، آرتورو اورکیدو مورالس. در تداوم منطق کورپوراتیستی مستقر در صنعت، در کشاورزی نیز انقلاب تصویری «ملی و ارگانیک» از دولت به‌مثابه ساختار بنیادین دگرگونی، بازنمایی، ادغام اجتماعی و توسعه ایجاد کرد.

هرچند پاز استنسورو اصلاحات ارضی مکزیک در دوره لازارو کاردناس را به‌دقت مطالعه کرده بود، نفوذ PIR در کمیسیون معطوف به حفظ «هسته‌های مهم قدرت زمین‌داری سنتی» از طریق تعبیرات ملایمی چون «مالکیت‌های کوچک و متوسط»^۱ بود که قرار بود دست‌نخورده بمانند. دهقانان در بولیوی غربی از ژانویه تا اوت ۱۹۵۳ به بسیج گسترده دست زدند و فشار فزاینده‌ای بر کمیسیون وارد آوردند، اما این نهاد همچنان از «خرده‌مالکیت‌های خرد (microfundia)» حمایت می‌کرد و بدین‌سان دهقانان را به قطعات کوچک زمین مقید می‌ساخت. فرمان اصلاحات ارضی در اوایل اوت ۱۹۵۳ صادر شد. به‌نظر بدریگال، این سیاست در عمل نوعی «اصلاحات ارضی نیمه‌دموکراتیک مالکان» و «زمین‌داران مترقی» را پیش‌برد و بخش‌هایی از قدرت لاتیفوندیایی را حفظ کرد. بدین‌ترتیب، اصلاحات ناگزیر به نوعی همزیستی (modus vivendi) تن داد که در آن بخش قابل‌توجهی از زارعان و دامداران تعیین می‌کردند که شعار «زمین از آن کسی است که آن را کشت می‌کند»^۲ در عمل چه معنایی خواهد داشت. خود اورکیدو نیز این فرایند را گذار زمین‌داران بزرگ به «کشاورزان مترقی» می‌دید که به‌زعم او، نسبت به جمعیت بومی، امکانات و ظرفیت بیشتری برای پیشبرد اقتصاد روستایی دارند.

این اصلاحات «مسئله کلیدی تداوم تاریخی عوامل لاتیفوندیایی و خرده‌مالکانه را حل‌وفصل نکرد؛ عواملی که در بلندمدت به جدی‌ترین معضل واپس‌ماندگی بولیوی بدل شدند و بستر اجتماعی لازم را برای ریشه‌دواندن ضداصلاحات ارضی فراهم آوردند و مسیر توسعه سرمایه‌دارانه‌ای را که هدف بی‌واسطه «انقلاب ملی»^۳ بود، منحرف ساختند». در پرتو همین جهت‌گیری، لاتیفوندیای استان‌های بنی و پاندو که در دومی حدود ۳۰۰۰ ملک با مساحت ۲۰۰۰ هکتار یا بیشتر وجود داشت، عملاً از گزند اصلاحات مصون ماندند.

^۱ شاندر جان ۲۰۰۹، صص. ۱۴۳ و ۱۴۶.

^۲ بدریگال ۱۹۹۹، ص. ۴۴۸.

^۳ همان، ص. ۴۵۱.

^۴ همان، ص. ۴۵۵.

۲۴) نقش حزب کارگری انقلابی تروتسکیست (POR)

پس از این مرور فشرده بر ملی‌سازی‌ها و اصلاحات ارضی جنبش ناسیونالیستی انقلابی (mnr)، برای فهم معنای عینی این دگرگونی‌ها، تحلیل دینامیک نیروهای طبقاتی ضروری است. برخلاف نمونه‌های دیگر کورپوراتیسم در آمریکای لاتین که عموماً بر دولت و ارتشی مدرن و ازپیش‌موجود تکیه داشتند، «انقلاب ملی» بولیوی در آغاز فاقد چنین پشتوانه‌ای بود؛ چراکه ارتش، یعنی «هیئت ویژه مردان مسلح»، در آوریل ۱۹۵۲ عملاً فروپاشید و mnr را در موقعیتی شکننده، بر فراز میلیشیای مسلح طبقه کارگر، قرار داد؛ نیرویی که باید هم مهار و هم، در مراحل نخست، استرضا می‌شد. در پی طبقه کارگر، توده‌های روستایی بومی قرار داشتند که در فقر پیشاسرمایه‌دارانه با ته‌مانده‌های روابط شبه‌فئودالی گرفتار بودند و از اوایل ۱۹۵۳ به حرکت درآمدند.

در برابر و در عین حال بر شانه‌های این نیروها، mnr، برخاسته از «بخش‌های روشنفکریِ نخبگان بولیوی و لایه‌های در حال صعود طبقه متوسط»^۱ مأموریتی دوگانه برای خود تعریف کرد: بازسازی دولت انتزاع شده از «روسکا» و «تکمیل انقلاب بورژوازی» از طریق بهره‌برداری از منابع طبیعی غنی و کشاورزی اصلاح شده، به‌منظور بر ساختن یک دولت-ملت سرمایه‌دارانه کارا که بتواند از وضعیت «استعماری» به تعبیر نظریه پردازان ناسیونالیستی mnr همچون کارلوس مونته‌نگرو، فراروی کند.

mnr می‌که در ۱۹۵۲ به قدرت رسید، از مسیری ایدئولوژیک پیچیده عبور کرده بود: از خاستگاه‌های اولیه پیرامون نشریه یهودستیز *La Calle*، از رهگذر «سوسیالیسم نظامی» دوره داوید تورو و خرمان بوش، آمیزه‌ای از تأثیرات فاشیسم آلمانی و ایتالیایی با عناصر کورپوراتیستی برگرفته از انقلاب مکزیک تا تأثیرات نازی بر برنامه بنیان‌گذارانه ۱۹۴۲، و نهایتاً تبدیل شدن به نیرویی که در ۱۹۵۰ از سوی وزارت امور خارجه ایالات متحده به‌عنوان تنها بدیل واقعی در برابر «کمونیسم» در بولیوی به رسمیت شناخته شد.

با این حال، mnr عملاً با «کمونیسم» به مثابه یک حزب توده‌ای طرفدار شوروی مواجه نبود، زیرا چنین حزبی، یعنی حزب چپ انقلابی (PIR)، به واسطه خدماتش به «دموکراسی» روسکا از دهه ۱۹۴۰ به کلی بی‌اعتبار شده بود. بدین ترتیب، تنها نیروی ایدئولوژیک و عملی قابل اعتنا در سمت چپ mnr، حزب کارگری انقلابی (POR) تروتسکیست بود. بولیوی، در کنار کشورهایی چون ویتنام و سری لانکا، از معدود نقاطی بود که در آن تروتسکیسم، نه استالینیسم یا سوسیال‌دموکراسی، برای مدتی به جریان توده‌ای در درون طبقه کارگر بدل شد.

بی‌تردید چهره محوری در پیوند زدن عملی POR با جناح «چپ mnr»، خوان لچین بود؛ کسی که به گونه‌ای تمثیلی «لنین» در برابر «کرنسکی» ویکتور پاز استنسورو تلقی می‌شد. به گفته دانکرلی، «شکاف میان گفتار و

^۱ همان، ص. ۴۵۸.

کردار... ویژگی پایدارِ کارنامهٔ پرنوسانِ رهبر COB بود.^۱ لچین، که خود عضو mnر بود، از نظر سیاسی تحت تأثیر گی‌یرمو لورا پرورش یافته بود و در ۱۹۵۲ به حلقهٔ واسطی بدل شد که mnر به‌شدت برای مهار طبقهٔ کارگر به آن نیاز داشت.

به‌اختصارِ ساندور جان: تروتسکیست‌های بولیوی،^۲ در حالی که دیدگاه‌های خود را در مقالات و بیانیه‌ها عرضه می‌کردند، در عمل به ضمیمه‌ای رادیکال برای «لچینیسم» در جنبش کارگری بدل شدند، در حالی که لچین جناح چپ mnر را پوشش می‌داد. به نقل از لورا: «هر آنچه POR در این دوره انجام داد، عیناً به تقویت عددی، اما نه سیاسی mnر انجامید.»^۳ در همین حال، پاز استنسورو از یک‌سو به‌طور مستمر به تروتسکیسم حمله می‌کرد و از سوی دیگر، رهبران کارگری را جذب و ساختارها را بوروکراتیزه می‌نمود. در نهایت، POR که بیش از آن که حزبی مستقل باشد، به یک گروه فشار شباهت یافت، در تناقضی آشکار با «تزه‌ای پولاکایو»، نه‌تنها از لچین بلکه از دیگر «وزیران کارگر» نیز حمایت کرد. در مه ۱۹۵۲، لورا این «وزیران کارگر» را دستاوردی برای جنبش کارگری اعلام کرد، در حالی که کارگران نساجی می‌کوشیدند شرایط خود را بر جناح راست mnر تحمیل کنند؛ وضعیتی که نشانگر جذب و استحالهٔ رادیکالیسم کارگری در چارچوب دولت پس از انقلاب بود.^۴

گزارشگر آمریکای لاتینِ نشریهٔ *Labor Action* مستقر در ایالات متحده در پایان ۱۹۵۲، نقش حزب کارگری انقلابی (POR) را چنین تحلیل می‌کرد:

از یک‌سو، دولت «رهبران» تروتسکیست را به مناصبِ بسیار سودآور در دستگاه رسمی گمارد، از جمله کمیسیون اصلاحات ارضی، دفتر تثبیت، ادارهٔ تأمین اجتماعی کارگران و... نظریه‌پرداز پور، ارنستو آیالا مرکادا، با حقوقی بالغ بر ۷۰ هزار پزو (۱۰۰ درصد بیش از حقوق یک وزیر) عضو کمیسیون اصلاحات ارضی بود. نظریه‌پرداز دیگر پور، گی‌یرمو لورا، همکار خوان لچین به عضویت دفتر تثبیت ریاست‌جمهوری درآمد. دبیر پور، ادوین مولر، ریاست «صندوق پس‌انداز و بیمهٔ کارگران» را بر عهده گرفت. بسیاری از کادرهای دیگر پور نیز به مناصب مطلوبی در ماشین دولتی دست یافتند. بدین‌سان، دولت ملی‌گرا «خطر کمونیستی» و «تروتسکیستی» را عملاً خنثی کرد و کل «چپ» بولیوی در همکاری با رژیم قرار گرفت—با این استدلال که بدین‌وسیله انقلاب را از «بازگشت سرمایه‌داری» نجات می‌دهد.

هم‌زمان، حزب حاکم عناصر برجستهٔ چپ، به‌ویژه از میان پور را جذب می‌کرد: دو دبیرکل پیشین پور، مولر و خورخه سالاسار، و نیز آیالا مرکادا و ژوسا سوگادا (دبیر سابق لچین) رسماً به جنبش ناسیونالیستی انقلابی (mnر)

^۱ شاندر جان ۲۰۰۹، ص. ۱۲۳.

^۲ دانکرلی ۲۰۰۶، ص. ۵۷.

^۳ بحث نظری دربارهٔ لئون تروتسکی و فراز و نشیب‌های تروتسکیسم پس از او، برای پرهیز از سنگین‌شدن بیش از حد متن اصلی، به پیوست واگذار شده است.

^۴ شاندر جان ۲۰۰۹، ص. ۸۹.

پیوستند. بدین ترتیب بخشی از کادر پور دچار تسلیم شد؛ تسلیمی که پیش‌تر در سطح ایدئولوژیک آغاز شده و سپس به سطوح سازمانی و فردی تسری یافته بود. چرخش به راست mnر با فروپاشی و استحاله «چپ» تکمیل شد.

در همین راستا، ساندور جان می‌نویسد که «کنترل کامل دولت توسط جناح چپ «mnر» به تم محوری تبلیغات پور بدل شد.^۲ کنگره نهم پور در سپتامبر ۱۹۵۲ از «اقدامات متریقی mnر» و جناح چپ آن حمایت کرد. در اوایل ۱۹۵۳، حزب در پیامی به کنگره ملی mnر اعلام داشت که برای «تحقق مأموریت تاریخی»، این کنگره باید صحنه شکست ارتجاع باشد؛ و اگر جناح چپ پیروز شود و «mnر چهره‌ای پرولتری» بیابد، حتی امکان ادغام (fusion) نیز قابل بررسی است. در بزنگاه‌های بحرانی از جمله تلاش‌های نافرجام کودتا از سوی فالانژ سوسیالیست بولیوی (FSB) و روسکا در ژوئن ۱۹۵۳، پور از «وزیران چپ» خواست کنترل اوضاع را در دست گیرند. هنگامی که ویکتور پاز استنسورو در واکنش به این تهدیدها لفاظی‌های ضدکسب‌وکار را تشدید کرد، روزنامه پور (*Lucha Obrera*) تیر زد: «رادیکالیزه‌شدن پاز استنسورو» و نوشت که رئیس‌جمهور، با بازنگری در مواضع پیشین، اهدافی «ضد سرمایه‌دارانه» برای انقلاب ترسیم می‌کند، فراتر از صرف ضدامپریالیسم و ضدفئودالیسم. شعار محوری چنین صورت‌بندی شد: «تمام مبارزه باید حول مطالبه کنترل کامل دولت توسط جناح چپ mnر متمرکز شود». همچنین تأکید می‌شد که ورود نمایندگان کارگری به وزارتخانه‌ها نه به‌منزله همکاری فردی، بلکه بر مبنای برنامه‌ای است که به‌طور خاص توسط مرکز کارگری بولیوی (COB) تصویب شده است.^۳ در اوایل ۱۹۵۴ نیز پور در انتخابات درون‌حزبی mnر در لاپاز از نامزد جناح چپ حمایت کرد.

با وجود این همسویی‌ها، دولت پاز در ۱۹۵۴ سطح سرکوب علیه تروتسکیست‌ها را افزایش داد: بازداشت‌های گسترده کارگران و دهقانان وابسته به پور، فهرست‌های سیاه، و محدودسازی شدید نشریه *Lucha Obrera*.^۴

در جمع‌بندی، پور بولیوی را به‌نحو قیاسی، می‌توان با حزب کارگران اتحاد مارکسیستی (POUM) در جریان انقلاب و جنگ داخلی اسپانیا مقایسه کرد: جریانی که غالباً «تروتسکیستی» خوانده می‌شد، اما در عمل تشکلی سانتریستی بود که از دولت جمهوری‌خواه بورژوازی حمایت می‌کرد (و در آن مشارکت داشت). در اسپانیا، تروتسکیست‌های واقعی از POUM اخراج شدند و هسته «بلشویک-لنینیست» را تشکیل دادند.^۵

^۱ همان، ص. ۱۳۵.

^۲ *Labor Action*، ۲۲ دسامبر ۱۹۵۲.

^۳ همان، ص. ۱۳۶. بخش اعظم مطالب مربوط به نقش حزب کارگران انقلابی بولیوی از سال ۱۹۵۲ به بعد، از همین منبع اخذ شده است.

^۴ همان، ص. ۱۳۷.

^۵ حزب کارگران انقلابی بولیوی در پی این تحولات، در سال‌های ۱۹۵۴-۱۹۵۵ دچار بحران درونی شد. این بحران با انشعاب ۱۹۵۱-۱۹۵۳ در انترناسیونال چهارم (تروتسکیستی) مرتبط بود که در آن، میشل پابلو و ارنست مندل در برابر تروتسکیست آمریکایی جیمز کانن قرار گرفتند. گریمو لورا کوشید از هم‌سویی با هر یک از این دو جناح پرهیز کند. جناح هوادار پابلو به جنبش ملی‌گرای انقلابی بولیوی نپیوست، حال آن‌که اکثریت بزرگ جناح لورا به «انترسیم» در MNR روی آوردند، هرچند خود لورا در واپسین لحظه بر سر همین مسئله انترسیم گسست.

در همین سال‌های نخست پس از انقلاب، ایالات متحده با موفقیت فزاینده‌ای بولیوی را در مدار خود ادغام می‌کرد. افزون بر مسئله حیاتی دسترسی به منابع طبیعی، کمک‌های آمریکا کارکردی تبلیغی نیز داشت: نمایش حمایت از نسخه‌ای «غیرکمونیستی» از اصلاحات. ویکتور پاز استنسورو در مه ۱۹۵۳ قصد برقراری روابط دیپلماتیک با چکسلواکی را اعلام کرده بود، اما تحت تأثیر کمک‌های ایالات متحده، این ابتکار به‌زودی کنار گذاشته شد. تا پاییز ۱۹۵۳، آمریکا میلیون‌ها دلار مواد غذایی مازاد، به‌همراه اعتبارات برای کمک‌های فنی و پروژه‌های راه‌سازی، در اختیار بولیوی قرار می‌داد، مکانیسمی کلاسیک از ادغام پیرامون در نظم ژئواقتصادی هژمونیک. از آن‌جا که معادن دیگر سودآور نبودند، ملی‌سازی آن‌ها در نهایت وابستگی ساختاری بولیوی به کمک خارجی را عیان کرد. تا سال ۱۹۵۴، دولت بولیوی در کنفرانس بین‌آمریکایی کاراکاس عملاً از تدابیر ضدکمونیستی ایالات متحده حمایت می‌کرد. تورم شتابان که در ۱۹۵۶ به ۱۷۹ درصد رسید، و دیگر آشفتگی‌های اقتصادی، زمینه را برای مداخله یک «تیم تثبیت» به رهبری مدیر شرکتی آمریکایی، جرج ادر، فراهم ساخت؛ تیمی که گشودگی بیشتر به سازوکارهای بازار و برچیدن بخش دولتی را پیشنهاد می‌داد. «طرح تثبیت ادر» در دسامبر ۱۹۵۶ به اجرا درآمد: نظام نرخ‌های چندگانه ارز، بازمانده کنترل‌های پیشین ملغی شد و پول ملی در معرض نوسان تابع عرضه و تقاضای بین‌المللی قرار گرفت، آن‌هم درست در زمانی که با رکود جهانی ۱۹۵۷، قیمت قلع رو به کاهش بود.^۱ بدین ترتیب، تکانه انقلابی ۱۹۵۲ عملاً فرونشست و طبقه کارگر و دهقانان بولیوی در دهه‌های بعد با چرخه‌ای از کودتا و ضدکودتا، ابرتورم و حتی صورت‌بندی‌هایی نزدیک به «دولت نارکو» مواجه شدند، بخش عمده‌ای از آن تحت حاکمیت ارتشی بازسازی‌شده و در چارچوب دکترین «امنیت ملی» ایالات متحده، که خود از برخی منابع فکری فاشیسم میان‌دوجنگی الهام گرفته بود.

نتیجه‌گیری: ناتوانی چپ در تمایزگذاری میان کورپوراتیسم و سوسیالیسم

انقلاب mnر در بولیوی و ریشه‌های ایدئولوژیکی کم‌تر به‌آدمانده آن، نمونه‌ای به‌غایت گویا از کوتاه‌بینی بخش بزرگی از چپ خودخوانده، چه در صحنه داخلی و چه در سطح بین‌المللی، به‌دست می‌دهد. اگر به‌طور مشخص به برخی گرایش‌های تروتسکیستی به‌ویژه شاخه مندل-پابلو که در آن زمان در انترناسیونال چهارم دست بالا را داشت، بنگریم، با روش‌شناسی‌ای مواجه می‌شویم که بارها و بارها تکرار شده است: طیفی از نیروهای چپ رادیکال خود را به هیئت «تشویق‌چی» و اغلب ضمیمه‌ای فرعی برای جنبش‌ها و دولت‌های به‌اصطلاح «مترقی» درمی‌آورند؛

^۱ قیاسی، البته، سست و تقریبی. حزب کارگران انقلابی بولیوی هرگز به‌طور رسمی وارد دولت جنبش ملی‌گرای انقلابی بولیوی نشد، هرچند اعضای آن مناصبی در آن داشتند؛ در مقابل، حزب کارگران اتحاد مارکسیستی اسپانیا با شدت هرچه تمام‌تر انکار می‌کرد که تروتسکیست است، حال آن‌که POR چنین هویتی را برای خود قائل بود. بنگرید به بولوتن ۱۹۷۹، صص. ۳۸۱-۳۸۳. «POUM در جدل خود با تروتسکیست‌ها استدلال می‌کرد که حضورش در دولت کاتالونیا گامی انتقالی به‌سوی قدرت کامل طبقه کارگر است ... [اما از نظر تروتسکیست‌ها] ... این موضع با مشارکت POUM در دولتی ناسازگار بود که ... انحلال کمیته‌های کارگری را فرمان داد ...».

جنبش‌ها و دولت‌هایی که در واقع با هدف اعلامی انقلاب سوسیالیستی بیگانه‌اند و در عوض، به بازساخت (یا ایجاد) دولت-ملت‌هایی متناسب با واقعیت‌های سرمایه‌داری جهانی متعهدند.

این روش بر این فرض استوار است که می‌توان در درون یک جنبش بورژوازی/ملی‌گرا/«ضد امپریالیست» جهان‌سومی، جناح «چیپ‌سالم» را شناسایی کرد و از طریق «حمایت انتقادی» آن را «به چپ راند» تا راه برای انقلاب سوسیالیستی گشوده شود؛ فرضی که در نسبت حزب کارگری انقلابی (POR) با جنبش ناسیونالیستی انقلابی (mnr) به‌روشنی دیده شد. این الگو منحصر به تروتسکیسم نیست و در موارد متعددی تکرار شده است: از بولیوی mnr تا جبهه آزادی‌بخش ملی (FLN) در الجزایر، تا دولت فرانسوا میتران در فرانسه، و حتی تا حکومت روحانیون در ایران پس از انقلاب ۱۳۵۷ ایران. گروه‌های چپ رادیکال مورد بحث خود را در نقش بلشویک‌های ولادیمیر لنین در برابر دولت موقت الکساندر کرنسکی تصور می‌کنند، حال آن‌که در عمل به بسیج عناصر رادیکال برای حمایت یا مدارا با طرحی بیگانه می‌انجامند، برنامه‌ای که دیر یا زود آن‌ها را یا در خود ادغام می‌کند یا، بدتر، سرکوب و حتی نابود می‌سازد.

در مورد بولیوی، ناسیونالیسم چندطبقه صورت‌بندی شده به‌دست روشنفکرانی چون کارلوس مونته‌نگرو با دوگانه «ملت» در برابر «خارجی»، در عمل آمیزه‌ای از الگوهای کورپوراتیستی را محقق کرد: از «سوسیالیسم نظامی» سال‌های ۱۹۳۶-۴۰ تا رژیم وییارروئل (۱۹۴۳-۴۶)، با درجاتی از تأثیرپذیری از بنیتو موسولینی در ایتالیا، دیکتاتوری میگل پریمو دِ ریورا در اسپانیا، آدولف هیتلر در آلمان، ژتولیو وارگاس در برزیل، خوان پرون در آرژانتین، و لازارو کاردناس در مکزیک. هرچند ارتش بورژوازی مستقر در بولیوی، برخلاف این نمونه‌ها در ۱۹۵۲ فروپاشید و ناگزیر به سرعت بازسازی شد، اما «خلع سلاح نظری» زمینه را برای خلع سلاح عملی میلیشیا‌های کارگری فراهم کرد. حمایت دولت‌گرایانه فدراسیون اتحادیه‌های کارگران معدن بولیوی (FSTMB) و سپس مرکز کارگری بولیوی (COB)، ایجاد COMIBOL برای اداره معادن ملی شده، و اصلاحات ارضی دولتی، نسخه خاص بولیوی از انطباق قرن بیستمی با وضعیت پس از ۱۹۲۹ را شکل داد—وضعیتی که در آن ایدئولوژی‌ها و احزاب لیبرال کلاسیک دیگر کفایت نمی‌کردند.

ضمیمه:

تروتسکیسم، انقلاب مداوم و مورد بولیوی

نویسنده تصریح می‌کند که متن اصلی به قدر کافی پیچیده و پرپیچ‌وخم بوده و از این رو از تحمیل بار نظری مضاعف بر آن پرهیز شده است. اصطلاح «تروتسکیست» در سراسر بحث به صورت خنثی و صرفاً برای ارجاع به نیروهایی به کار رفته که خود را چنین می‌نامیدند. انبوه نام‌ها و رخداد‌های ناآشنا برای خواننده، حتی برای برخی خوانندگان مطلع، به قدر کافی دشوار است، بی‌آن که ورود به هزارتوی گرایش‌های متخاصم خودخوانده تروتسکیستی (که حتی پیش از ترور لئون تروتسکی در ۱۹۴۰ نیز وجود داشتند) بر پیچیدگی بیفزاید. باین همه، در این مورد خاص نمی‌توان از مسئله تروتسکیسم چشم پوشید؛ زیرا، همان گونه که پیش‌تر اشاره شد، بولیوی از معدود کشورهای بود که در آن تروتسکیسم به یک جریان توده‌ای بدل شد، نه صرفاً به گروهی حاشیه‌ای. از این رو، کنش‌های آن، به ویژه در ارتباط با حزب کارگری انقلابی (POR) و رهبرانی چون گی‌رمو لورا، برای فهم روایت حاضر اهمیتی تعیین کننده دارد. چنان که پیش‌تر در ارزیابی‌های ساندور جان و گزارشگر *Labor Action* نیز منعکس شد، POR بولیوی در اوج نفوذ خود (از ۱۹۴۶ تا اوایل دهه ۱۹۵۰) در بهترین حالت نسبتی بسیار سست با «تروتسکیسم ارتدوکس» داشت.

فاصله انتقادی نویسنده از تروتسکیسم، چه ارتدوکس و چه غیر آن، در این جا محل بحث نیست. اکثرت فرقه‌ها و انشعابات مدعی تروتسکیسم چنان بوده که تلاش برای تقطیر «تروتسکیسم اصیل» شاید به همان اندازه ناممکن بنماید که استخراج «مسیحیت ناب». اما در مورد بولیوی، تروتسکیست‌های POR نه «فرقه‌ای متخاصم»، بلکه حزبی مؤثر با پایگاه توده‌ای در طبقه کارگر بودند.

برای فهم نسبت POR با جنبش ناسیونالیستی انقلابی (mnf)، آن چه بیش از همه اهمیت دارد، نظریه «انقلاب مداوم» و مفهوم مرتبط «توسعه ناموزون و مرکب» است. این نظریه، در صورت بندی فشرده، بر آن است که هر انقلاب بورژوازی در یک کشور نیمه توسعه یافته یا توسعه نیافته، ناگزیر نیروهایی فراتر از خود (به ویژه طبقه کارگر) را برمی‌انگیزد و به ناچار به قلمرو انقلاب پرولتری «گذار» می‌کند؛ گذاری که در افق میان مدت و بلندمدت تنها در صورتی می‌تواند پایدار و موفق باشد که با انقلاب‌های پرولتری در کانون‌های سرمایه‌داری جهانی پیوند یابد. راهبرد انقلاب بلشویکی در فاز آغازین خود (۱۹۲۱-۱۹۱۷) دقیقاً بر چنین مفروضی استوار بود، با این انتظار حیاتی که انقلاب، دست کم در آلمان به وقوع بپیوندد.

^۱ اطلاعات این بند مبتنی است بر هریت اس. لمان ۱۹۹۹، صص. ۱۰۹-۱۲۴.

بازخوانی و بسط ایده «انقلاب مداوم» توسط تروتسکی و پارووس از دل اشارات مارکس و انگلس در نوشته‌های پیش و پس از ۱۸۴۸ و کاربرد آن برای فهم خیزش ۱۹۰۴-۱۹۰۵ روسیه، سهمی بنیادین در نظریه انقلابی قرن بیستم به‌شمار می‌آید. بر این اساس، انقلاب آتی روسیه نه یک انقلاب بورژوازی کلاسیک، بلکه انقلابی با محوریت طبقه کارگر خواهد بود. پذیرش این دستاورد نظری مستلزم «تروتسکیست» بودن نیست؛ (ضمن آن که در زمان طرح این نظریه، خود تروتسکی نسبت به برداشت لنینی از حزب پیشاهنگ بدبین بود).^۱

ریشه‌های این نظریه را می‌توان در تحلیل‌های مارکس و انگلس از انقلاب‌های ۱۸۴۸ یافت. آنان، از همان دوره آغازین و در ارزیابی شکست آن انقلاب‌ها، بورژوازی آلمان را در قیاس با همتایان انگلیسی و فرانسوی، به‌عنوان نیرویی «دیررس» صورت‌بندی کردند. به بیان مارکس، حتی اگر از وضعیت موجود در آلمان آغاز کنیم، نتیجه چیزی جز ناهم‌زمانی تاریخی نخواهد بود: نفی وضع موجود آلمان ما را نه به اکنون انقلابی، بلکه به گذشته‌ای غبارآلود می‌برد. آلمان در بازسازی نظم‌های پس از انقلاب سهیم شد، بی‌آن که خود در انقلاب‌ها مشارکت کرده باشد؛ به تعبیر طعنه‌آمیز او، جامعه آلمان تنها «در روز تشییع آزادی» در کنار آن ایستاد. این خوانش، مبنایی نظری برای فهم این نکته فراهم می‌کند که در بسترهای پیرامونی سرمایه‌داری، انقلاب‌های بورژوازی نمی‌توانند به‌سادگی مسیر کلاسیک خود را طی کنند و ناگزیر به درهم‌تنیدگی با پویش‌های پرولتری سوق می‌یابند.

فردریش انگلس در کتاب سال ۱۸۵۱ خود، «انقلاب و ضد/انقلاب در آلمان»، با تحلیل ترس‌خوردگی و ناتوانی بورژوازی لیبرال آلمان در ۱۸۴۸، این مسئله را به‌صورت ملموس‌تری بیان می‌کند:

«انقلاب فوریه در فرانسه دقیقاً همان نوع حکومتی را واژگون ساخت که بورژوازی پروس در اندیشه استقرار آن در کشور خود بود. انقلاب فوریه خویشتن را به‌منزله انقلابی از جانب طبقات کارگر علیه طبقات متوسط اعلام کرد؛ انقلابی که سقوط حاکمیت بورژوازی و رهایی کارگران را نوید می‌داد.

اکنون بورژوازی پروس، در دوره اخیر، به‌اندازه کافی از جنبش‌های کارگری در کشور خود به تنگ آمده بود. پس از فروکش کردن نخستین هراس ناشی از شورش‌های سیلزی، حتی کوشیده بودند این جنبش‌ها را به نفع خود منحرف کنند؛ اما همواره نوعی هراس آموزنده از سوسیالیسم و کمونیسم انقلابی در خود حفظ کرده بودند. از این‌رو، هنگامی که در پاریس مردانی را در رأس حکومت دیدند که آنان را خطرناک‌ترین دشمنان مالکیت، نظم، مذهب، خانواده و دیگر مقدسات (Penates) بورژوازی مدرن می‌دانستند، شور و حرارت انقلابی‌شان فوراً به‌طور

^۱ بنگرید به مقالات نویسنده در وب‌سایت «Break Their Haughty Power: درآمدی بر گرایش جانسون-فارست و زمینه‌های «Facing Reality» (گلندر ۲۰۰۴)؛ «Facing Reality» پس از ۴۵ سال: گفت‌وگوی انتقادی با سی. ال. آر. جیمز / گریس لی / پیر شولیو» (گلندر ۲۰۰۲)؛ «مکس ایستمن: نگاه یک رادیکال آمریکایی به «بلشویک‌سازی» جنبش انقلابی آمریکا و پرتلهای فراموش‌شده، و فراموش‌نشده، از تروتسکی» (گلندر ۲۰۰۶)؛ و «وضعیت کمونیسم چپ امروز: گفت‌وگو با گروه کرهای SaNoShin» (گلندر ۲۰۰۸).

^۲ «در سیاست درونی حزب، این شیوه‌ها—چنان‌که در ادامه خواهیم دید—به آن می‌انجامد که سازمان حزبی جای حزب را «بگیرد»، کمیته مرکزی جای سازمان حزبی را بگیرد، و سرانجام دیکتاتور جای کمیته مرکزی را...». این نقل‌قول از اثر وظایف سیاسی ما نوشته لئون تروتسکی (۱۹۰۴) است؛ متنی که تروتسکیست‌ها به‌ندرت به آن ارجاع می‌دهند.

قابل توجهی فروکش کرد. آن‌ها می‌دانستند که باید از لحظه بهره برد و نیز آگاه بودند که بدون یاری توده‌های کارگر شکست خواهند خورد؛ با این حال، شهامتشان از کار افتاد. بدین‌سان، در نخستین خیزش‌های جزئی و ایالتی جانب حکومت را گرفتند؛ کوشیدند مردم برلین را که طی پنج روز در برابر کاخ سلطنتی گرد می‌آمدند تا اخبار را بررسی کنند و خواستار تغییر در حکومت شوند، آرام نگه دارند. و سرانجام، هنگامی که پس از انتشار خبر سقوط مترنیخ، پادشاه امتیازاتی جزئی اعطا کرد، بورژوازی انقلاب را پایان یافته تلقی نمود و برای تشکر از اعلیحضرت، به‌خاطر برآوردن همه خواسته‌های مردم، نزد او رفت. اما سپس حمله نظامیان به جمعیت، برپایی سنگربندی‌ها، مبارزه و شکست سلطنت فرا رسید. اما در پی آن، یورش نیروهای نظامی به مردم، برپایی سنگربندی‌ها، نبردهای خیابانی و سرانجام شکست سلطنت فرا رسید. از آن لحظه به بعد، همه‌چیز دگرگون شد. همان طبقات کارگری که بورژوازی همواره می‌کوشید آنان را در حاشیه نگه دارد، به پیش رانده شدند؛ جنگیدند، پیروز شدند و ناگهان به قدرت و توان تاریخی خویش آگاهی یافتند.

از آن پس دیگر اعمال محدودیت بر حق رأی، آزادی مطبوعات، حق مشارکت در هیئت‌های منصفه و حق تشکیل اجتماعات، محدودیت‌هایی که برای بورژوازی بسیار مطلوب می‌بود، زیرا تنها طبقات فرودست را هدف قرار می‌داد، امکان‌پذیر نبود. خطر تکرار صحنه‌های «هرج و مرج» پاریس به‌گونه‌ای جدی و قریب‌الوقوع بر فراز پروس سایه افکنده بود. در برابر این خطر، تمامی اختلافات پیشین رنگ باخت. در برابر کارگر پیروزمند، هرچند هنوز مطالبات مستقل و مشخصی را برای خویش مطرح نکرده بود، دوستان و دشمنان دیرینه در کنار یکدیگر قرار گرفتند. اتحاد میان بورژوازی و مدافعان نظم واژگون‌شده درست بر فراز سنگربندی‌های برلین شکل گرفت و استوار شد.

قرار بر آن شد که امتیازاتی اعطا گردد، اما فقط به همان اندازه که اجتناب از آن ناممکن بود و نه بیش از آن. همچنین مقرر شد دولتی از رهبران اپوزیسیون مجلس متحد تشکیل شود؛ دولتی که در ازای خدمتی که در نجات تاج‌وتخت و حفظ سلطنت انجام می‌داد، از حمایت تمامی ستون‌های نظم کهن برخوردار گردد؛ از اشرافیت فئودالی گرفته تا دستگاه بوروکراتیک دولت و ارتش. بدین‌سان، تمامی نیروهای بنیادین رژیم قدیم در پشت سر بورژوازی صف کشیدند تا با مهار نیروی برخاسته از سنگربندی‌ها، انقلاب را در چهارچوبی سازگار با منافع مالکیت و سلطه طبقاتی متوقف سازند.^۱

بدین‌سان، مارکس و انگلس، پیش از، در خلال و پس از «بهار ملت‌ها»ی ۱۸۴۸، از پیش آن پویشی را تشخیص داده بودند که به‌موجب آن، مبارزه برای انقلاب بورژوایی ناگزیر راه را برای سر برآوردن مستقل طبقه کارگر می‌گشاید، «حتی پیش از آن که (کارگر) هرگونه مطالبات مشخصی را برای خود بیان کرده باشد». این فرایند

^۱ نقدی بر فلسفه حق هگل: مقدمه»، در کارل مارکس ۱۹۶۷ [۱۸۴۳-۱۸۴۴]، ص. ۲۵۱.

«گذار/درهم‌گذر» میان انقلاب بورژوازی و انقلاب پرولتری، هسته آن چیزی بود که بعدها لئون تروتسکی و همکارش الکساندر پارووس در سال‌های ۱۹۰۴-۱۹۰۵ در قالب نظریه پخته «انقلاب مداوم» بسط دادند.

برای تروتسکی، انقلاب مداوم به‌نحو وثیقی با نظریه «توسعه مرکب و ناموزون» پیوند داشت. این نظریه ردی صریح بر تلقی خطی-«مرحله‌باورانه» از تاریخ بود که در احزاب انترناسیونال دوم رواج داشت؛ تلقی‌ای که بر اساس آن، هر کشور ناگزیر باید پیش از وصول به انقلاب سوسیالیستی، از مرحله انقلاب بورژوازی عبور کند. مبنای این نظریه بر دید روشن کاملاً معقولی که به‌واسطه تاریخ سرمایه‌داری تقویت شده بود، استوار شده است: این که هر کشور منفرد نه همه «مراحل» طی شده توسط دیگر کشورها را بازتولید می‌کند و نه اساساً می‌تواند چنین کند. تروتسکی تأیید این نظریه را از همان ۱۹۰۵ در تزلزل‌های بورژوازی لیبرال هراسان در نبردهای سستش با تزاریسم می‌دید؛ بورژوازی‌ای که، برخلاف آلمان، با طبقه کارگری روبه‌رو بود که پیشاپیش مطالبات خاص خود را صورت‌بندی می‌کرد. حتی در آغاز ۱۹۱۷، ولادیمیر لنین هنوز در چهارچوب همین نگرش مرحله‌باورانه می‌اندیشید. در مقابل، تروتسکی و پارووس با آن جوانه نظری مارکس-انگلس درباره «گذار» میان دو انقلاب پیوند برقرار کردند، بر پایه درکی که کشورهای سرمایه‌داری منفرد را اجزای یک نظام بین‌المللی واحد می‌دید؛ نظامی که در آن، کشورهای در حال توسعه با دسترسی به لبه پیشتاز نوآوری‌های فناورانه جهانی نه تنها می‌توانند، بلکه ناگزیرند از برخی مراحل طی شده توسط دیگران «جهش» کنند. از همین‌رو، روسیه در آستانه انقلاب‌های ۱۹۰۵ و ۱۹۱۷ خود، در عین احاطه شدن به وسیله دریایی به مراتب وسیع‌تر از کشاورزی عقب‌مانده، صاحب برخی از بزرگ‌ترین و مدرن‌ترین کارخانه‌های جهان بود.

با این‌همه، قانون توسعه مرکب خود را به‌نحو بی‌تردیدتری در تاریخ و خصلت صنعت روسیه آشکار می‌سازد. صنعت روسیه، که دیرهنگام پدید آمد، مسیر تکوین کشورهای پیشرفته را تکرار نکرد، بلکه در دل آن تکوین ادغام شد و واپسین دستاوردهای آن را با عقب‌ماندگی خویش تطبیق داد. همان‌گونه که تحول اقتصادی روسیه در کلیت خود از عصر اصناف پیشه‌وری و مانوفاکتور گذر کرد، شاخه‌های منفرد صنعت نیز با سلسله‌ای از جهش‌های خاص از مراحل فنی-تولیدی عبور کردند که در غرب طی دهه‌ها پیموده شده بود... خصلت اجتماعی بورژوازی روسیه و سیمای سیاسی آن را شرایط خاستگاه و ساختار صنعت روسیه تعیین می‌کرد. تمرکز صرف این صنعت بدان معنا بود که میان سران سرمایه‌دار و توده‌های مردمی هیچ سلسله‌مراتب لایه‌های میانی انتقالی وجود نداشت... این‌ها علل ابتدایی و زایل‌ناشدنی انزوای سیاسی بورژوازی روسیه‌اند. حال آن که در سپیده دم تاریخش هنوز چنان ناپخته بود که نتواند یک اصلاح دینی را به انجام رساند، زمانی که نوبت به رهبری یک انقلاب رسید، بیش از حد رسیده و فاسد شده بود.

^۱ انگلس، ۱۸۵۱ (متن در دسترس آنلاین).

پیروزی استالینیسم تا ۱۹۲۴، از جمله، به معنای احیای کامل نظریه خطی مراحل متعلق به انترناسیونال دوم بود؛ احیایی که از نخستین ثمراتش می‌توان به سیاست فاجعه‌بار کمینترن در ائتلاف با جنبش ناسیونالیستی چیانگ کای‌شک در چین طی سال‌های ۱۹۲۵-۱۹۲۷ اشاره کرد.

صرف‌نظر از مسائل مربوط به خود تروتسکی، تروتسکیسم پس از ترور او عمدتاً به کار و بار چهره‌هایی میان‌مایه چون بارنزاها، کنون‌ها، پابلوها و مندل‌ها بدل شد. تروتسکی پیش‌بینی کرده بود که جنگ جهانی دوم در راه با انقلابی جهانی، مشابه پیامدهای جنگ جهانی اول، همراه خواهد شد؛ همچنین بر این باور بود که رژیم استالینی در روسیه در این فرایند برچیده می‌شود. اما در عوض، پیروان او در ۱۹۴۵ و پس از آن با جهشی عظیم در قدرت استالینیسم در اروپای شرقی، چین، کره و هندوچین مواجه شدند، جهشی که در آن طبقه کارگر هیچ نقشی ایفا نکرده بود. تروتسکیست‌های غربی‌ای چون مندل، در چنین کشورهایی نظیر چکسلواکی و یوگسلاوی، استالینیست‌های «اصلاح‌طلب» را به پیش می‌راندند، حال آن‌که آن‌ها کاهوده و هم‌تایان محلی‌اشان، به تعقیب و ترور رفقای تروتسکیست خود مشغول بودند.

احتمالاً وخیم‌ترین نمونه، مورد میشل پابلو بود که تا سال ۱۹۵۰ به این جمع‌بندی رسیده بود که جهان در آستانه قرن‌هایی از هژمونی استالینیستی قرار دارد، و از تروتسکیست‌ها می‌خواست به «نفوذ عمیق» در احزاب استالینیستی، همچون مسیحیان در کاتاکومب‌ها دست زنند. سازگاری پابلو با اوضاع جاری تنها چند سال بعد، با خیزش کارگران در برلین شرقی در ۱۹۵۳ و سپس در ۱۹۵۶ با جنبش‌های کارگری‌ای که در «پاییز لهستان» و انقلاب مجارستان ۱۹۵۶ بنیادهای استالینیسم را به لرزه درآوردند، به کلی فروپاشید. با این‌همه، آسیبی که از دهه ۱۹۴۰ در حال تکوین بود، وارد شده بود و روش‌شناسی‌ای مبتنی بر انطباق با توسعه‌طلبی استالینیستی، و نیز با انواع «جبهه‌های رهایی‌بخش ملی» در جهان سوم و رژیم‌های به اصطلاح مترقی، برای دهه‌ها تثبیت گردید. فهرست این موارد بلندبالاست: از انطباق اکثر تروتسکیست‌ها^۱ (با «پوزیسیون انقلابی»^۲شان که در حواشی و پانوش‌ها مدفون می‌شد) با جنبش‌ها و رژیم‌های گوناگونی چون جبهه آزادی‌بخش ملی الجزایر، جبهه ملی آزادی‌بخش ویتنام،^۳ کوبای فیدل کاسترو، شیلی سالوادور آلنده، ملاهای ایران، ساندینیست‌های نیکاراگوئه، و همبستگی لهستان.

و نیز به جنبش ناسیونالیستی انقلابی بولیوی.

در زمان انقلاب آوریل ۱۹۵۲، مهم‌ترین تروتسکیست بولیوی، گی‌یرمو لورا، در پاریس مشغول رایزنی با رهبران انترناسیونال چهارم بود؛ رهبرانی که در آن هنگام به‌طور قاطع در اردوگاه پابلو قرار داشتند و ظاهراً تأثیر چندانی

^۱ لنون تروتسکی، ۱۹۶۷ [۱۹۳۰]، جلد ۱، صص. ۲۶-۲۸.

^۲ بنگرید به آثار قابل‌توجه نگوان (به زبان فرانسه؛ برای نمونه: ۱۹۹۵). همچنین ترجمه انگلیسی خودزندگی‌نامه او (۲۰۱۰) را ببینید که در آن، کشتار تروتسکیست‌ها به‌دست استالینیست‌های هوشی مین در ۱۹۴۵ و پس از آن را با جزئیات شرح می‌دهد.

بر او نگذاشتند. لورا به جناح پابلو نیپوست و آنان که در بولیوی بدان پیوستند نیز به دولت mnر ملحق نشدند. با این حال، رابطه میان حزب کارگران انقلابی بولیوی و mnر چنان که در متن اصلی مستند شده، خود گویای واقعیت است.

نظریه انقلاب مداوم، برای بولیوی، همچون سایر کشورهای توسعه نیافته، ناممکن بودن استقرار یک رژیم دموکراتیک بورژوازی با ثبات و نیز ضرورت «گذار» انقلاب بورژوازی به انقلاب پرولتری را مفروض می گرفت. بولیوی، البته، روسیه ۱۹۱۷ نبود و، برخلاف آن، واجد برخی از بزرگترین و مدرنترین کارخانههای جهان نیز نبود؛ با این حال، با روسیه در یک نکته اساسی مشترک بود: اکثریت عظیم جمعیت در کشاورزی عقب مانده و عمدتاً پیشاسرمایه داری اشتغال داشتند. اصلاحات ارضی بنیادی شرط لازم هر انقلاب بورژوازی واقعی است. با این همه، همان گونه که دیدیم، اصلاحات ارضی بولیوی در ۱۹۵۳ به واسطه حفظ املاک «هسندادورهای مرفقی» و نیز تداوم اراضی خرد و کلان (میکرو- و لاتیفوندا) دچار مصالحه شد؛ اراضی ای که بعدها به پایگاه دهقانی محافظه کار بدل گشتند.

به همین سان، «ملی سازی افول» از سوی کومیبول همراه با پرداخت غرامت کامل به سه بارون قلع، از همان آغاز، انقلاب را با بار مرده گذشته سنگین ساخت.

میان این دو تدبیر نیم بند، و نیز سازش با ایالات متحده، بروز تورم افسارگسیخته سالهای ۱۹۵۵-۱۹۵۶ به هیچ وجه مایه شگفتی نبود.

اکنون پرسش را بی پرده طرح کنیم: آیا اتخاذ سیاستی دیگر، «واقعاً تروتسکیستی»، از سوی حزب کارگران انقلابی بولیوی در سالهای ۱۹۵۱ تا ۱۹۵۳ می توانست به یک انقلاب پرولتری در بولیوی بینجامد؟ اگر در نظر آوریم که در آوریل ۱۹۵۲ «انقلاب ناسیونالیستیانه» جنبش ناسیونالیستی انقلابی بولیوی از پشتیبانی قاطع طبقه کارگر مسلح، دهقانان و طبقه متوسط شهری برخوردار بود؛ این که ۸۵ درصد از اعضای POR در نهایت در همان سالها به mnر پیوستند؛ و این که حتی شخصیتی در حد و اندازه گی یرمو لورا نیز تنها در واپسین لحظه از پیوستن منصرف شد، در این صورت، این پرسش عملاً بلاموضوع می نماید. مسئله واقعی آن است که چرا ایدئولوژی و سازمان ملی-انقلابی تا این اندازه محبوب بود، تا جایی که حتی برای اکثریت قاطع اعضای POR نیز جاذبه داشت. برداشت تروتسکیستی، با تأکیدش بر «بحران رهبری» به عنوان عامل تعیین کننده در چنین اوضاعی، حضور یا فقدان حزب انقلابی را در جایگاه *deus ex machina*^۱ ی این بحرانها می نشاند؛ حال آن که پرسش تاریخی واقعی آن است که چه شرایطی اساساً امکان وجود چنین حزبی را فراهم می آورد یا برعکس، مانع آن می شود.

^۱ Deus ex machina اصطلاح لاتینی است که به معنای «خدای برآمده از ماشین» یا «خدایی که از دستگاه ظاهر می شود» است. ریشه این اصطلاح به تئاتر یونان باستان بازمی گردد. در برخی نمایش ها، هنگامی که گره داستان به شکلی حل نشدنی پیچیده می شد، بازیگری که نقش یک خدا را داشت با استفاده از جرثقیل یا دستگاهی مکانیکی به صحنه آورده می شد و ناگهان همه مشکلات را حل می کرد. امروزه این اصطلاح در ادبیات، سینما و نقد هنری به وضعیتی اشاره دارد که در آن یک مشکل یا بحران بزرگ به شکلی ناگهانی، غیرمنتظره و غیرقابل باور توسط عاملی بیرونی حل می شود، بدون آنکه این راه حل به طور منطقی از روند داستان ناشی شده باشد.

در سال ۱۹۵۲، جنگ سرد در اوج خود بود و امکان بروز جنگ جهانی سوم واقع بینانه می نمود. تحولات در گواتمالا، ایران، چین، کره، و نیز کشاکش دو بلوک برای اثرگذاری بر فرایند استعمارزدایی در آسیا و آفریقا، هر یک کانونی بالقوه برای انفجار بودند. در چنین مقطعی، بی تردید یک انقلاب پرولتری در بولیوی می توانست پژواکی فراتر از یک کشور فقیر، دورافتاده و محصور در خشکی با سه میلیون جمعیت داشته باشد. (برای لحظه ای مسئله امکان وقوع انقلاب کارگری در مراکز اصلی سرمایه داری را که مکمل ضروری نظریه انقلاب مداوم است در پرانتز می گذاریم؛ آن هم در شرایطی که تا سال ۱۹۵۲ طبقه کارگر در سراسر اروپا و ایالات متحده یا مهار شده یا شکست خورده بود؛ با این حال، باید به سود POR یادآور شد که اعلامیه همبستگی آن با کارگران آمریکای شمالی^۱ که پیش تر نقل شد، نشان از این آگاهی داشت.) توانایی بولیوی در جلب توجه ایالات متحده به دلایلی که پیش تر به تفصیل شرح داده شد، در زمانی که آتش های به مراتب بزرگ تری در نقاط دیگر جهان شعله ور بود، خود گواهی بر ظرفیت انفجاری این کشور است. با این همه، چنین محاسباتی بی گمان در ذهن کارگران بولیوی نیز نقش می بست و آنان بر همان اساس تصمیم گیری می کردند. نسبت دادن «خیانت» به POR در قبال انقلاب بولیوی، در واقع سقوط در دام ایدئالیستی این داوری است که «آنان ایده های نادرستی داشتند»، بی آن که توضیح دهد چرا اساساً به چنین ایده هایی رسیده بودند.

این اصطلاح گاهی به صورت استعاری در سیاست، فلسفه یا علوم اجتماعی نیز به کار می رود؛ مثلاً وقتی کسی برای حل یک مسئله پیچیده به یک عامل معجزه آسا یا توضیحی بیرونی متوسل می شود که از دل تحلیل مسئله بر نمی آید.

از نظر نظری، فیلسوفان و منتقدان معمولاً استفاده از *deus ex machina* را نشانه ضعف در استدلال یا روایت می دانند، زیرا به جای حل درونی تناقض ها، راه حل ناگهانی و از بیرون وارد می کند.

^۱ شاندر جان ۲۰۰۹، صص. ۹۴-۹۵.